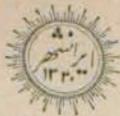


۱۷۴.۹۳۱/۴



شماره ۴ از انتشارات ایرانشهر : Publications Iranschähr No. 4

# رستم و سهراب

یک نمایش ملی و اخلاقی در پنج پرده که از شاهنامه فردوسی  
اقتباس و تصنیف شده است  
از طرف



حسین کاظم زاده ایرانشهر

## Rostam et Sohrab

Drame en 5 actes

Tiré du « Livre des Rois » de Firdovsi

p. H. KAZEMZADEH

Rédacteur de la Revue Iranschähr

۲۳۱۳۵۷

ایرانشهر  
۱۳۲۰



عناصیر چاپ این رساله را جناب یاول باشویز جنرال قونسول دولتی ایران  
در برلین از کیسه فتوت خود پرداخته اند

برلین ۱۳۴۲

در چاپخانه ایرانشهر چاپ شد

Orientalischer Zeitschriftenverlag Iranschähr G. m. b. H.  
Berlin-Wilmersdorf, Augustastraße 1



### سر آغاز

یروان فلسفه اشراق میگویند که پایه تکوین عالم و خلقت آدم بر عشق است. این فکر که به اندازه خود عشق، حقیقت دارد، در فلسفه تصوف شرق قنود و سرایت کامل کرده و در زبان متصوفه با تعبیرات گوناگون صورت بیان یافته است.

اگر در تکون عالم قدری تفکر کنیم و کائنات را روی هم رفته از حیث یک مجموع کل و از نقطه نظر نشو و ارتقاء پیش دیده تدقیق بیاوریم حقیقت این فلسفه را در می یا بیم چه انوقت می بینیم که در هر یک از کیفیات تکون عالم و در هر یک از ظهورات خلقت مانند انقلابات و تحولاتیکه در دوره های جمادی و نباتی و حیوانی بعمل آمده و میآید فقط یک قوه سابق حکمفرما بوده است که عبارت از قوه عشق و یا انجذاب میباشد.

بدین معنی که در هر یک از ذرات عالم یک روح و یا قوه ای هست که آنرا بطرف کمال و جمال میکشد و سوق میدهد یعنی هر ذیروحتی می کوشد و دست و پا می زند تا زندگی خود را ادامه دهد و خود را بدرجه کاملتر و زیاتر برساند و این کشش و کوشش همان عشق است و چیز دیگر نیست، و بدین مناسبت من میخواهم لفظ عشق را یک کلمه تفسیر کنم و بگویم که عشق یعنی جستجو — جستجوی کمال و جمال:

هر یک از ذرات اندر جستجو  
جز فروغ عشق اندر ذره نیست  
وز کمال و حسن جوید رنگ و بو  
غیر عشق اندر دل هر قطره نیست  
در زیر قنود این قوه و یا روح که تعبیر دیگر عشق و جستجو است، کائنات، مراتب نشو و ارتقاء را پیموده، مرد از مرتبه جمادی



بمرتبه نباتی گذشته و از آنجا نیز قدم بمرتبه حیوانی گذاشته سپس خود را بعالم انسانی رسانیده است. و نیز در نتیجه همین قوه انسان امروزی، مراتب دیگر را طی کرده قدم بعالم بالاتر که آنرا عالم روحانی و یا عالم ارواح باید نامید خواهد گذاشت. جای تفکر و پرسش است که این جستجوی کمال و جمال یعنی عشق و یا عبارتهای دیگر، این جذب و انجذاب، این سیر و حرکت، این طی مراحل تکامل، این کشش و کوشش و این غلبه قوی بر ضعیف و مرگ پس از زندگی برای چیست یعنی ذرات کائنات چه راهی می پیمایند و چه مقصدی در پیش دارند و یک کلمه سر خلقت چیست؟

در جواب میتوان گفت که این عشق یعنی جستجوی کمال و جمال، برای نزدیک شدن و رسیدن بمنشاء اصلی یعنی بکمال مطلق و جمال مطلق است که با تعبیرات دیگر او را حقیقت مطلق، وجود مطلق، نفس کل، روح الارواح و واجب الوجود مینامند. پس عشق، منشأ تکون و سر خلقت است و ذرات کائنات در فضای بیکران خلقت، بقوه عشق راه پویان و مقصد جویاتند تا خود را بدان سر الاسرار و روح الارواح که از آن جدا شده اند برسانند:

هر کس اندر کوشش و در جستجو  
میکند او خود گشتی پروانه وار  
این جستجوی کمال و جمال و یا عشق و روح انجذاب، شیهه است بآن قوه جاذبه که ذرات آبرا بهم نزدیک کرده و می پیوندند، و چنانکه ذرات آب از تأثیر این قوه جاذبه بهم پیوسته قطره ها و جویها و نهرها و رودها تشکیل داده همیشه راه پویان و خروشان میکوشند تا خود را بدریا و محیط اقیانوس که از آن جدا شده اند برسانند و در میان آن ناپدید و در عین حال ابدی و جاوید شوند،

تا مگر راهی بیابد سوی او  
تا رساند خویشش روزی به یار

همانطور ذرات کاینات در جستجوی کمال و جمال مطلق، مراتب نشو و ارتقاء را پیموده بهم دیگر سبقت می جویند و پروانه وار خود را دور شمع حقیقت زده میسوزانند تا خود را بدان محیط اعظم و بدان کمال مطلق و جمال مطلق که از آن جدا گشته اند رسانیده در امواج انوار آن غرق و در همان حال، ابدی، و لا یفنی شوند و بعبارت دیگر از خود بیخود و جزو کل و بلکه عین کل گردند.

معنی توحید همین است و تفسیر عبدی اطعنی اجعلک مثلی

بیز جز این نیست:

گفت کن از من تو دایم پیروی  
من تو را سازم مثال خویشتن

تا ز قید بندگی بیرون شوی  
مست از جام وصال خویشتن

پس تجلی عشق در هر يك از ذرات عالم اساس فلسفه حقیقی است و سر خلقت هم جز این نیست ولی از فلاسفه قدیم یونان گرفته تا حکمای امروزی ما چندین قافله از حکما و فلاسفه و متصوفه ره پیمای یابان بیکران این فلسفه بوده و افتاد فکر در آن نموده اند لیکن يك نتیجه متحد و مطرد دسترس نشده اند زیرا با اینکه حقیقت یکی است و دو تا نیست اما چون نفوذ نظرها متفاوت و دایره فکرها و عقلها محدود و غیر مساوی است لهذا آن حقیقت یگانه در شکلهای گوناگون تجلی کرده است و از آن رو متفکرین عالم به تالیف مختلف و عقاید و قوانین دگرگون دسترس و معتقد شده و اختلاف نظر پیدا کرده اند. اینحال شبیه است بحال کسانی که آفتاب را در ازمئه مختلف و در امکانه مختلف در شکلهای مختلف می بینند و هر يك پیش خود نظریات و عقایدی حاصل کرده و در صحت و اصابت آنها اصرار مینمایند در صورتیکه آفتاب یکی و حقیقت او هم یکی است و این اختلافات نسبت بنظرهای ماست. ما خود را محیط بر آفتاب تصور میکنیم در

صورتیکه او محیط بر ماست نه ما محیط بر او و فقط ضعف قوه بصر و دوری مسافت و اختلاف زمان و مکان است که او را در شکلهای گوناگون برای ما مینمایاند. همینطور است کمال مطلق و جمال مطلق که در واقع يك حقیقت مطلق است ولی چون نظر های عقل و ادراک ما ضعیف و مختلف است این است که او را در اشکال مختلف می بینیم و عقاید مختلف در باره او حاصل مینماییم و گرنه او نور واحد و روح واحد است:

او یکی و هر کس از راه دگر  
نور پاک او بیکسان بنا هر است  
ز آن سبب در چشم هر صاحب نظر

مینماید بر جمال او نظر  
لیک انظار من و تو قاصر است  
میکنند او جلوه در شکل دگر

بنابراین ملاحظات، می بینیم که در منشأ عقاید و قواعد متفکرین عالم از قبیل پیغمبران و حکما و متصوفه يك وحدت و همرنگی بوده است و فقط در جزئیات و تعبیرات و تظاهرات و وسایل نیل بمقصد، اختلاف و دو رنگی پیدا است و گرنه همه يك نور را دیده و بر تو يك حقیقت، چشم آنان را خیره و روح آنان را مسح کرده است لیکن هر يك آنرا بزبانی دیگر خوانده و نام دیگری داده و به بیان دیگری تصویر کرده است چنانکه اگر چند نقاش را دعوت يك مسابقه کرده و يك موضوع مخصوص برای تصویر بدهیم، گرچه همه در يك زمینه با يك رنگ و روغن و در يك محیط آنرا نقش کنند باز آثار آنها اینهمدیگر فرق خواهد داشت در صورتیکه موضوع یکی و غایت یکی بوده است:

فروق بی اندر جمال صبر یاست  
میدهد هر کس و را از این نظر

بلکه در تصویر و در تعبیر ماست  
شکل و رنگ و قامت و نام دگر

همینطور همه صاحبان شرایع، از آنجا که هر يك در میان يك ملت مخصوص مبعوث شده و بیشتر نواقص اخلاقی و اجتماعی او را در نظر گرفته است لهذا احکام و قوانین خود را موافق احتیاجات عهد خود و تا یکدرجه منحصر بشئون امت خود کرده و در

اجرای احکام خود که آنها را قوانین آسمانی و اوامر رحمانی نامیده اند راههای دیگر گون پیش گرفته و وسایل مختلف بکار برده و تجویز کرده اند چنانکه برخی از آنان قهر و غلبه و جبر و زور را وسیله نشر دین و اجرای احکام الهی و وسیله پرستش معبود خود قرار داده اند. و دیگران تذلیل نفس و سلب اراده و تسلیم محض بقضا و قدر را امر کرده و مدخلیتی به قوه عقل و ادراک انسانی در کشف حقایق نداده اند و بعضی هم بشر را با اینکه اشرف مخلوقات خوانده اند او را مانند بچه تا بالغ فرض کرده از رسیدن بمقام حقیقت محروم و عاجز دانسته به تحویف و تشویق پرداخته و عقاید و احکام خود را با امید به بهشت و ترس از دوزخ مجری ساخته اند در صورتیکه بر حسب قانون تکامل روزی میاید این بچه تا بالغ بحد رشد رسیده دیگر جز قوه عقل و اراده و ادراک خود راهی برای نیل مقصد و شناختن خدا پیش نخواهد گرفت و بهشت و دوزخ کافی برای راهنمایی او نخواهد شد چنانکه تاکنون هم این احکام و قوانین او را مانع از شر و فساد نشده و قادر بر ترکیه نفس و تصفیه روح او نگردیده است. ولی با وجود این چنانکه گفتیم همه ادیان، مردم را بسوی يك حقیقت دعوت کرده و ب جستجوی يك منبع فیض واداشته، در رهاندن بهر از حال وحشیت خدمت بزرگ کرده و همه يك اصل را نشان داده و يك حقیقت را درك و ظاهر ساخته و يك شاهراه هدایت کرده اند و آن، شاهراه عشق و معرفت حق است

جلسه ست جام عشقند انبیا  
راه دیگر گر چه رفتندی همه  
رهمنون بارگاه کبریا  
لیک يك معشوق جستندی همه

اما حکما که تدقیقات خود را منحصر يك ملت نکرده و محدود با زمان و مکان نساخته بلکه عالم طبیعت و کائنات را موضوع

تدقیق خود قرار داده اند، این مسئله را طور دیگر درك و شرح کرده اند. اینها میگویند که انسان بمنزله جلوه خداست نه بعد ذلیل گمراه. انسان جانشین خدا و دارای صفات خدائی است. انسان جزوی از حقیقت مطلق است و بدانجهت بکشف حقیقت نیز قادر میباشد و وسیله آن، بکار بردن جوهر عقل است. زیرا همین جوهر است که او را بمرتبه کمال سوق داده و ما به الامتیاز او از حیوان شده است. پس هر قدر انسان نسبت بدرجه تکامل این جوهر در نفس خود از عالم حیوانی دور تر شود هماغقدر بسر حد کمال و معرفت خدا نزدیکتر شده و نسبت بدرجه تکامل جوهر عقل بکشف اسرار خلقت موفق میگردد و هر قدر محروم از عقل مانده و یا آن جوهر در وجود او ناقص مانده باشد انقدر از انسان کامل بودن دور افتاده است و اثرات عالم حیوانی بکلی از نفس او زائل نشده است و بدین جهت است که خطاها و گناهها از او سر میزند که نتیجه عدم تکامل عقل است. پس هر قدر انسان بدرجه کمال و معرفت نزدیکتر شود هماغقدر نقص و خطا و گناه در او کمتر یافت میشود.

بنابراین فلسفه اساس خلقت هم بر خیر محض است نه بر شر و هر شریکه حادث میشود نتیجه نقصان عقل و جهل انسانی است. بعقیده این حکما وسیله کار انداختن جوهر عقل و تکمیل آن عبارت از تدقیق خود عالم خلقت و جهان آفرینش یعنی طبیعت است تا بدان وسیله بشر، آثار و اسرار خلقت را کشف و بتکمیل نفس ناطقه و جوهر عقل نایل شده آنرا راهنمای یگانه خود قرار داده به هدایت آن راه بسوی حقیقت مطلقه جسته خود را سعادت مند و لا یموت سازد

عقل لا یفنی یبغیر است  
سر خلقت گردد ازوی آشکار  
باز گشتی از صدای حق بود  
آفرینش را نخستین دفتر است  
جلسه گر زو قدرت پروردگار  
راهبر زی خالص مطلق بود

اما فلاسفه اشراقی و صوفیه میگویند که کاینات مانند سیه و یا انعکاسی از حقیقت مطلق است و برای درک حق گوهر عقل و حس انسانی کافی نیست زیرا عقل در خارج دایره معقولات عاجز و نارساست و حس هم تابع سهو و خطاست و فقط وجدان ما که کیفیتی از روح ماست میتواند پی به سر الاسرار و غیب الغیوب یعنی حقیقت مطلق ببرد پس بدین جهت در کشف اسرار خلقت و وصول بحقیقت فقط الهام میتواند ما را دستگیری کند و الهام يك حالت روحیست که در وجدان ما ظاهر میشود و از خود حقایقی را کشف و پیدا میکند که قوای دیگر ما از کشف انها عاجز هستند و چون روح ما پاره ای از ان روح حقیقت و پرتوی از آفتاب وجود مطلق است ما دامیکه در چار میخ عناصر خاکی در بند است راهی بدان نور حقیقت نخواهد یافت ولی هر وقت که عناصر خاکی تارومار و پراکنده شده روح ما آزاد گشت بمبدأ خود بر میگردد یعنی بوصال حق میرسد و سر تا سر الهام میگردد، پس هر کس از تعلقات دنیوی و تعشقات ظاهری و مادی در گذشته روح خود را تصفیه کند یعنی از زلال وجد و استغراق سیراب گردد در همین عالم نیز بوصال حق موفق میتواند بشود و در همین زندگی نیز وجودش مصدر الهامات و کشفیات میگردد.

در نظر این فلاسفه و صوفیه وسیله برای رسیدن بوصال حق عبارت از تزکیه نفس بواسطه ریاضت و انزواست که منجر به آزاد کردن روح و اوج او بمدارج عالم ملکوتی میگردد. ازین رو در میان نوع بشر انهائیکه بزودی خود را مجرد از علایق دنیوی کرده یعنی جنبه حیوانی از انها زایل شده و صفات مشترکه انسانی نیز بدرجه پاکتر و عالیتر رسیده باشد، انها بعالم بالائی یعنی عالم ارواح نزدیکتر میشوند و میتوان گفت که

حد فاصل میان این دو عالم یعنی عالم انسانی و عالم ارواح میباشد چنانکه در میان نباتات هنوز انواعی هست که صفات مشترک جمادی و نباتی را دارند و هنوز بکلی از عالم جمادی تجرد و انفصال نکرده اند و در میان حیوانات نیز انواعی هست که از عالم نباتی هنوز آثاری در خود دارند همانطور در میان نوع بشر بسیاری هستند که از عالم حیوانی بکلی جدا نشده بلکه فرقی با بعضی حیوانات هم ندارند و برزخ میان حیوان و انسان میباشد. پس در طلب حقیقت، جانرا از قیود تن رهائی باید داد و قدم بخلوتگاه خلوص و صفوت نهاده نفس را تزکیه و روح را تصفیه باید نمود تا از جام هستی بخش حقیقت سیراب و مست گشته شاهد حقیقت را بی پرده و برهنه توان دید.

باید مرغ روح را از قفس تن آزاد کرده در اوج فضای لا یتناهی خلقت پرواز آورده از قیود عالم سفلی و خصایص حیوانی برهانید و از زندان تن خاکی در آورده به تجلیگاه افلاک باید رسانید.

تن خاکی ما مانعی برای اعتلاء روح ماست و پرده ایست میان ما و جمال حقیقت! تا این قفس شکسته و این پرده دریده نشود، جمال یار بر ما پوشیده خواهد ماند چنانکه خواجه عرفان میفرماید:

نگاه یار ندارد نقاب و پرده ولی توگرد ره بنشان تا نظر توای کرد  
و ناصر خسرو علوی میگوید:

ز نور او تو هستی همچو بر تو وجود خود بر انداز و تو او شو  
حجاب دور دارد گر بچوئی حجاب از پیش بر داری تواوی

و بهمین مناسبت است که بعضی از فلاسفه میگویند که زندگانی واقعی پس از مرگ است یعنی پس ازینکه روح ما از علایق تن آزاد شد زندگی تازه از سر میگیریم و در حقیقت این مسئله جای

تفکر و سؤال است و از کجا معلوم است که این دوره حیات موقتی ما دوره مرگ نیست و پس از مرگ دوره حقیقی زندگی شروع نمیشود!

پس چنانکه دیدیم در حقیقت، اساس این سه فلسفه یکی است و هر سه وصول بحقیقت مطلق را مقصد غائی از خلقت میدانند ولی در وسائل آن عقاید مختلف دارند چنانکه ادیان، عبادت و اطاعت را، فلاسفه جوهر عقل و حکمت و صوفیه ریاضت و قطع علایق را وسیله معرفت حقیقت قرار داده اند. ولی در هر صورت، عشق یعنی جاذبه حقیقت و جستجوی کمال و جمال در نظر این هر سه فرقه سر خلقت است.

ریشه عقاید دیگر فلسفی را نیز درین فلسفه و قوانین پیدا میتوان کرد. حتی عقیده داروین نیز که میگوید طبیعت، عناصر ضعیف را محو و قوی را حفظ میکند و بدین واسطه امتداد نسل و تکامل نوع بعمل آمده قانون نشو و ارتقاء و انتخاب اصلح جاری میشود، از یکقطه نظر مخالفتی با عقیده فوق ندارد زیرا البته در طی مدارج ترقی و تکامل و عبارت دیگر در جستجوی کمال و جمال مطلق عناصری که بیشتر قوت و متانت دارند پاینده تر و زنده تر میمانند تا آنهاییکه ضعیف هستند و در عرض راه جستجو خسته و ناتوان شده در می مانند. پس ازینرو فقط آنهاییکه قوی و اصلح هستند بسر منزل مقصود خواهند رسید.

درینجا میتوان پرسید که در میان این چند عقاید و اصول فلسفی کدام یکی برای تکمیل نفس انسان و رسانیدن او به سعادت و کمال مطلق صالحتر و مفیدتر است. در نظر من باید عقاید حکما و متصوفه را توحید کرد یعنی جوهر عقل و قوه روح را با هم پرورش داد و در یکجا بکار برد و عبارت دیگر تدقیق کتاب

آفرینش و کار انداختن قوای طبیعت را با تدقیق و پرورش دادن روح انسانی توأم ساخت، یعنی مادیات را با معنویات همدمش و همتراز کرد.

جوهر عقل هر روز و هر ساعت آتی از اسرار طبیعت و قدرت انسانی را برای ما کشف کرده ترقیات گوناگون را که هر یک سحر و اعجازی است بوجود می آورد ولی روح ما نیز باید طوری پرورش یا بد که وجود خسته ما را تاب و توان بخشیده، هر آن پروبالی کشاده ما را از قیود عالم خاکی رهانیده در عالم ملکوتی یعنی در فضای بی آرایش آسایش ابدی و روحانی سیر دهد.

تمدن غرب بدبختانه، بشر را طوری غرق مادیات کرده که برای اعتلاء روح انسانی مجالی و راهی باز نگذاشته است. تمدن غرب زندگی امروزی انسانرا بزندگی حیوانی نزدیکتر و بلکه در بعضی موارد پایین تر ساخته است. این ملیونها نفوس بشر که هر روز صبح زود بکارخانها سوق شده و مانند ماشین و یا حیوان بکار و اداشته وقت غروب خسته و وامانده بخانه و یا بمیخانه بر میگرددند و فردا باز همان کار را تکرار میکنند، چه فرقی با حال گاو و کوسفندی که چوپان هر روز بچراگاه برده و بر میگردداند دارند؟ در نتیجه این تمدن، همه غرق حرص و آرز، همه تشنه خون، همه در صید ثروت، همه در پی غصب حقوق دیگران، همه در جستجوی لذایذ مادی، همه در خود پرستی و فریب دادن مردم سرگردمند و سخت میکوشند و زندگیرا فقط عبارت ازین میدانند و مانند ماهی در آب تصور بکمال بهتر و دیگر را نمی توانند کنند:

آنکه اندر خواب و خوردن غرق شد  
تن پرستی نیست غیر بندگی  
زندگی بیروح غیر مرگ نیست  
رو تو روح خوشتن را پاك كن

بين او با چارباكي فرق شد  
شهوَت و آزار است ز هر زندگي  
جز درخت بي بر و ييارگ نيست  
جاي اندر طارم املاك كن

در نظر من، تمدن غرب با اینهمه ترقیات برقی خود، روز بروز از روحانیت و معنویت دور تر می افتد و حال بشر امروزی شبیه است بحال بچه شیر خواری که دور از مادر افتاده و محض اینکه او را فراموش کرده و گریه نکند، بازیچه های رنگارنگ جلوی او ریخته اند. او مدتی بدانش نگاه میکند، دست میزند و اینطرف و آنطرف می اندازد و موقتاً از گریه کردن باز می ایستد ولی پس از چند دقیقه با تندی تمام، یکمرتبه همه آنها را با دستهای خود باطراف پر اکنده دوباره گریه آغاز کرده مادر خود را میجوید و فریاد میزند ماما! ماما! ...

روح بشر نیز روزی خواهد آمد که از تماشا و کار بردن این همه وسایل ترقی که تمدن جدید جلویش میریزد خسته شده و خود را در میان آنها محبوس دیده، به اطراف خود خواهد نگریست و وقتی که از مادر خود یعنی از روح ازل و جمال مطلق اثری پیدا نکند، آنوقت بنای گریه و ناله خواهد گذاشت و فریاد خواهد زد! مادر! مادر! ...

پس تربیت روح و تغذیه و تقویت آن باید عنصر اساسی هر تمدن باشد.

اساس فلسفه زردشت نیز جز این نبوده است و حتی از نقطه نظر اینکه زردشت فلسفه خود را بر اساس اجتماعی استوار کرده مقام بلند تری را حائز می باشد.

زردشت میگوید هر انسان باید نه تنها در جستجوی جمال و کمال سعی باشد بلکه در دفع آن چیزهاییکه مضر و دشمن

جمال و کمال هستند نیز باید بکوشد. زردشت میگوید که تمام موجودات زیبا و روشن و مفید همه آفریده یزدان پاك است و هر فرد باید پی آنها بدود و آنها را دوست دارد و هر چیزیکه بر خلاف اینها باشد یعنی زشت و تاریک و مضر باشد باید آنها را نابود و پراکنده کرد چونکه آنها کار اهریمن است. این فلسفه جز جستجوی جمال و کمال مطلق چیز دیگر نیست و نیاز بردن به آفتاب ازین روست که او زیبا ترین مظهر تجلیات جمال مطلق و کمال مطلق است و بالاترین و بزرگترین عنصر حیات بخش کاینات میباشد.

زردشت در فلسفه خود یکقدم هم بالا رفته یعنی نه مانند فلاسفه اشراق وصال حق را مشروط بالهام و مخصوص به برخی از ظهورات خلقت دانسته، نه مانند پاره صاحبان شرایع، دست زد بسینه طالبان حقیقت گذاشته ولن ترانی گفته و نه مانند بعضی از فلاسفه عهد اخیر اظهار بد بینی و تاریک سنجی کرده است بلکه گفته است که در سر انجام، یزدان بر اهرمن غالب خواهد آمد و جهان را پر از زیبایی و روشنائی و پاکی خواهد ساخت یعنی انسان بکمال مطلق و جمال مطلق خواهد پیوست.

گرچه در ظاهر عقیده زردشت که قائل بوجود شر شده و تمام فساد و شرور را از اهریمن میداند مخالف عقیده حکما دیده میشود که آنان اساس خلقت را بر خیر محض دانسته و بوجود شر قائل نیستند ولی اگر قدری تعمق کنیم می بینیم که اختلافی در میان نیست زیرا حکما با اینکه اساس را خیر محض میدادند این را که امروزه فساد و شر و گناه و نقصان در عالم وجود دارد انکار نمی کنند و فقط آنرا نتیجه عدم تکامل عقل و از آثار باقیه خصایص عالم حیوانی میدادند که در وجود انسانی هنوز باقی مانده

است، پس هم حکما و هم زردشت به موجود بودن شر و فساد در عالم قایلند فقط زردشت انها را به اهریمن نسبت داده مجادله بر ضد انها را فرض می شمارد و حکما انها را نتیجه جهل و خصایص حیوانیت شمرده رفع انها را بوسیله تکمیل عقل و تعلیم حکمت توصیه مینمایند. درینصورت حقیقت هر دو فلسفه یکی است.

پس حالا که ثابت شد، عشق سر خلقت است، انسان کامل نیز آنرا میتوان نامید که در ورزش عشق، یعنی جستجوی کمال مطلق و جمال مطلق گوی سبقت را ربوده و خود را بمقامیکه دیگران بدان نرسیده اند برساند و آن، مقام مغنویت و روحانیت است. بعقیده من آن عالمی که پس از عالم امروزی ما بوجود خواهد آمد همان عالم روحانیت است یعنی عالمیکه فقط ارواح پاک در آن سکنی خواهند داشت و چنانکه انسان امروزی از میان عالم پائین تر یعنی عالم حیوانی تکامل یافته بدین درجه رسیده است، ساکنین آن عالم بالا نیز از میان عالم امروزی انسانی تکامل یافته بوجود خواهند آمد و چنانکه گفتیم راه ارتقاء بدین عالم، تجرد از علایق دنیوی و خصایص حیوانیت:

جامه خاکی به تن رو چاک کن ز آنکه تو زان عالم بالاسی گفت من گنجی بدم اندر نهان سر خلقت ظاهر اندر روی تو برده بر دار از رخ روح خودت عالم ارواح بوده جای تو	اعتلا بر عالم افلاک کن پر توی از نور حق بیداسی خواستم تا از تو گردم من عیان نور حق در آب و رنگ و بوی تو تا که بی پرده به بینی شاهدهت هم در آن باید شدن مأوای تو
---	--

پس از این مقدمه که عشق را تفسیر کردم و آنرا بجستجو تعبیر نمودم انسانرا نیز جوینده باید نامید و جستجوی جمال و کمال را از وظایف و شرایط انسانی او باید شمرد و فقط از نیرو او را اشرف مخلوقات باید دانست.

پس هر کجا عشقی هست آنجا جستجویی است و هر جا

جستجویی است آنجا عشقی پیداست. این عشق که بنام دیگر، محبت و دلبستگی و انجذاب و سودا و یا بهر نام دیگر نامیده میشود در اشکال گوناگون ظاهر میکند و موضوعهای مختلف و درجات متفاوت پیدا مینماید مانند محبت مرد و زن، محبت مادر و فرزند و عشق بعقیده و مذهب و عشق بمسلك و عشق بوطن و غیره.

ولی این عشق هر چه باشد خواه مجازی و موقتی و مادی و خواه روحانی و مغنوی و دائمی، همه آنها از يك منبع است و همه بر تو يك چراغ میباشد. پس با عشق باید زائیده گشت، با عشق باید پرورش یافت و با عشق باید جان سپرد:

عشق و رز و عشق پروانه مثال عشق اندر جلوه گاهت میکشد میکند صاحب دل از عشق مجاز گفت شیخ آن کوندارد عشق یار	تا بری ره سوی وصل ان جمال در جهان بر تری راحت دهد از حقیقت در بروی خویش یاز بهر او پیلان و افساری یار
---	--

در میان انواع عشق، عشقهای فطری و طبیعی مانند دلبستگی مرد و زن بهم، محبت مادر و فرزند و علاقه مرد بزد و بوم خویش و عشق مرد بمسلك و وظیفه از پاکترین عشقهاست و نه تنها اینها حق بنی آدم است بلکه ورزیدن این عشقها از وظایف انسانی اوست و غرض من نیز از برگزیدن این داستان این است که درین داستان این عشقهای طبیعی و پاک به زیبا ترین وجهی شرح و بیان شده است.

استاد سخن، آفریننده معانی، روح جاودانی ایران، فردوسی نیکو سرشت، درین داستان نه تنها توسن طبع زخار خود را بجولان آورده است بلکه نازنین فکر و معنی را با گرانها ترین جواهر حسیات پاک آراسته و عنان آن توسن را بدست او نهاده است. درین داستان، عشق طبیعی زن و مرد، عشق مادر و فرزند، عشق وظیفه و مسلك و عشق وطن با شیرین ترین بیانی ادا و با مؤثرترین سخنانی اظهار شده است. چنانکه دلبستگی تهیبه و

رستم و سهراب و کرد آفرید و محبت مادری تهینه سهراب، جنگیدن کرد آفرید دختر کزدهم برای حفظ پدر و وطن و ترجیح دادن سهراب عشق و طیفه را بر عشق کرد آفرید در نتیجه پندهای هومان و برگشتن رستم بایران پس از خشم کردن کاوس و قهر کردن او و رفتنش بسیستان و بالاخره آن سرگذشت دلخراش کشته شدن پسر بدست پدر در راه وطن، صفحات مختلف عشق پاك را نشان میدهد.

من به امید اینکه در بیدار کردن حس ملیت و پرورش دادن این عشق و این احساسات پاك در دل‌های نژاد نوزاد ایران قدمی بر داشته باشم، یازده سال پیش در پاریس این سرگذشت را از شاهنامه اقتباس کرده بشکل نمایش در آوردم [۱] و دیباچه آنرا بنام استاد محترم و فاضل معظم آقای میرزا محمد خان قزوینی که مراتب فضل و ادب و خدمات پیکران معظم له بادیات فارسی محتاج تعریف نیست و در حق بسیاری از جوانان و طالبان علم و معرفت و صاحبان ذوق و ارادت و این بنده نگارنده حق تعلیم و استادی دارند نگاشته خدمت ایشان که در سویس برای تبدیل آب و هوا رفته بودند تقدیم و قبول اتحاف آنرا بنام ایشان در خواست کردم.

فاضل محترم بقبول کردن این تمنا مخلص را مفتخر گردند و اینک پس از ۱۱ سال به چاپ کردن این داستان کامیاب شدم [۲].

[۱] چون غرض عمده از ترتیب این نمایش فقط یاد آوری این داستان است لذا از حيث صنعت نمایش در تقسیم پرده‌ها و جلسها رعایت شرایط لازمه نشده است و یقیناً ازین رو نواقص زیاد دارد اگر روزی این نمایش داده شود لابد از باب ذوق و صنعت آن نواقص را اصلاح میکنند کنند. و نیز بترتیب ایات رعایت نشده بعضی از آنها هم از خاهای دیگر شاهنامه اخذ و در الفاظ بعضی هم تغییرات جزئی داده شده است.

[۲] پرده اول این تئاتر را بفرانسیس در ۲۳ ماه دسامبر ۱۹۱۳ در پاریس از طرف مادموازل آرمین اوهابیان ایرانی بمعاونت دو سه نفر از جوانان ایرانی در تئاتر « لئون پرواریه » بازی کردند و بار دوم نیز در اوایل ماه ژانویه ۱۹۱۴ نمایش دادند. ولی خود نگارنده در هیچ کدام حاضر نبودم.

اگر مطالعه یا نمایش این سرگذشت خدمتی به بیدار کردن روح ملیت و تربیت احساسات و عواطف پاك قلبی هموطنان من کند افتخار آن عاید به خلاق سخن فردوسی پاکر است چه نگارنده جز اقتباس این داستان از شاهنامه خدمتی نکرده و زحمتی نکشیده‌ام و این چند بیت که برای دادن يك شکل نمایش و مربوط کردن وقایع بهم‌دیگر علاوه کرده‌ام مانند ذره است که در جلو آفتاب گذاشته و یا قطره است که بدر یا برده شود. و محض اینکه زلال سحر نمای ایات استاد یگانه با کرد و غبار گفته‌های نگارنده آلوده و پوشیده نگردد پشهایی را که افزوده‌ام با این علامت \* در اول هر بیت تفریق نمودم و امیدوارم که مطالعه این سرگذشت، خوانندگان را بر مزایای عشق صمیمی و پاك در انواع تظاهرات و تجلیات خود، واقف و آشنا سازد و به تصفیة اخلاق و تزکیة نفس و روح آنان خدمتی نماید چه عشق بهترین مریبها و بزرگترین محرکهاست.

دور آن گردیم مست و هوشیار  
مصدر الهام و پیدایش صکر  
خلعت بر بیکر آدم بود  
زنده جاوید گردد نام او

عشق شمع است و همه پروانه وار  
روح را او پاك ز آرایش کند  
سر خلقت محسوس عالم بود  
هر که نوشد جرعه‌ای از جام او

ح. کاظم زاده ایرانشهر

برلین — ماه می ۱۹۲۴



دباجه \* بنام دوست فرزانه و سخن شناس یگانه میرزا محمدخان قزوینی در سویس

مہین دوستا سرورا مہترا ابا ہوش و فر و سخن پرورا  
 گزین نامہ تو بمن در رسید بدل غنچہ شادیم در دعبد  
 پاریس جویم همی چہر تو همی شرم دارم از این مہر تو  
 همی خواہم از کرد کار جہان ایا یار با مہر و روشن روان  
 کہ دیدار تو بہرہ سازد بمن نوئی پر تو چشم ہر انجمن  
 ہمہ دوستان وفا دار ما ہمہ ہمرہان نکو کار ما  
 پی گردش و شاد کامی شدہ بمن تار روز جوانی شدہ  
 نہ بینم زیاران خود ہیجکس بجز یاد شان نیستم دسترس  
 ولی من ازین چرخ برپیچ و خم جگر خون و دل پرزاندہ، نیم  
 کہ نہ تاج خواہم نہ تخت و کلاہ کہ نرزد نیزد پاک پرکاہ  
 مراشادی از نام ایران بود دلم پر زیاد نیاکان بود  
 من آنم کہ خامہ نگار منست بشادی و در رنج یارمن است  
 چو برگیرم اینخامہ در دست خویش گریزد ہمہ لشکر غم ز پیش  
 نہ اندیشہ دارم نہ اندوہ و درد نہ چشم پر از نم نہ رخسار زرد  
 ز ایران جہان پیش من گلشنست ہمارہ ز نامش دلم روشنست  
 ز جاہ و زر بی نیازم همی ابا درد و اندہ بسازم همی  
 ز درویشم نیست اندیشہ ای کہ جزوی نخواہم همی پیشہ ای  
 ز پیر خرد مؤبد پاکزاد ہمی دارم این گفت نیکو بیاد  
 کہ گر شہریاری و گرمستند بجز پاک یزدان دل اندر مہند  
 ایا دانشومند روشن روان مہین سر فراز سخن پروران  
 تو دانی ہمانا کہ از دیر باز ہمی خواستم ز ایزد بی نیاز  
 بیزم ہنر دیدہ بانہی کنم برزم سخن خامہ رانی کنم  
 ز گفتار فردوسی پاکزاد ہمی سر گذشتی بیارم بیاد

ز سہراب و از رستم داستان یکی پردہ سازم نو اندر جہان  
 بیاد آورم فر و آیین و کیش کم زندہ نام نیاکان پیش  
 تو گوئی بدین کشور باستان نہ شہ مانده نہ مرز و نہ مرزبان  
 نہ یادی ز شاہان با داد و فر نہ از سام و از رستم زال زر  
 نہ این مردیست ونہ این زندگیست بدین زندگی خود بیاید گریست  
 نگویند کاین پیدلی از کجاست کہ این شور بختی ہمی از چہ خاست  
 مگر این چمن ہیج سنبل نداشت مگر باغبان اندر آن گل نکاشت  
 ندارد نشانی ز سرو سہی ہمی بینم از سنبل و گل تہی  
 کجا شد سخن پروران مہین چو فردوسی پاکزاد گزین  
 کہ یاد آورند از نیاکان ما ز دایند تاریکی از جان ما  
 من بی ہتر با سبک ما یکی بدین بی فروغی و کم پایگی  
 تہی چون زمرغان بدیدم چمن کشودم بکندی زبان سخن  
 ازین سرگذشت خوش دلگزین نوین پردہ ای ساختم دلنشین  
 مگر خون ایرانیان جوان بچوشد ز گفتار این داستان  
 مگر بہرہ یا بند ازین سرگذشت کہ ہر گز شنیدن چو دیدن نکشت  
 بفر مہین ایزد کردگار رسانیدم اینک بفرجام کار  
 گزیدم ہمی چون تو فرزانه را بنام تو کردم سر نامہ را  
 بود کمتر از گاہ در پیش ہور چو پای ملخ باشد از دست مور  
 نہ یاداش جویم نہ زر و نہ جاہ نہ نام و نہ افسر نہ تخت و کلاہ  
 ندارم بدل آرزو جز یکی کہ یاری بکشور کنم اندکی  
 ندارم نہ گرز و نہ نیزہ بچنگ بخرامہ کنم کار توپ و تفنگ  
 و گر ساز گارم شود این جہان کم زندہ نام سخن پروران  
 ز گفتار دانشور پاکزاد دگر داستانہا بر آرم بیاد  
 دگر گوئہ سازم رخ این جہان چو مینو کنم کشور باستان

## پرده اول

### ﴿مجلس اول﴾

در سرای پادشاه سمنگان — پادشاه با دلاوران و جنگیان خود نشسته. سالار بار وارد میشود و تعظیم میکند:

سالار بار:

\* یل پر هنر رستم نامدار که از سام دارد همی او تبار سوی مرز توران نهادست روی چو شیر دژ آگاه بنخیرجوی رسیده پیاده گوی تا جبخش بنخیر که زورمیده است رخس همی گفت هر کس که اورستمست و یا آفتاب سپیده دمست

شاه سمنگان:

\* پذیره بیاید شدن با شتاب ز جنگاور نیز پر چون عقاب پادشاه و دلاوران بیرون میروند و سالار بار تنها میماند.

سالار بار [خود بخود]:

\* همانا کزین نامور جنگجوی سمنگان بگردد پر از گفتگوی که داند کزین پهلوان دلیر چه بیند درین مرز، برنا و پیر

### ﴿مجلس دوم﴾

شاه و رستم وارد میشوند و دلاوران و سران لشکر از پشت سر آنها میروند. شاه، تخت خود را نشان داده از رستم خواهش نشستن میکند و میگوید.

شاه:

\* ایانا تا مور شیر ایران زمین مهین یادگار جهان آفرین در ین شهر ما نیکخواه توایم ستاده بفرمان و راه توایم تن و خواسته زیر فرمان تست دل ارجمندان و جان آن تست

سمنگان و گنج فراوان تراست چو خواهی چنان کت مراد و هواست رستم:

\* منم تهمتن نام من رستمست نژادم ز سامست و از نیر مست مرا بود رختی همی گامزن سم او ز فولاد خارا شکن چو بیلان بزور و چو مرغان پیر چو ماهی بدر یا چو آهو پیر بصحرا بدون همچو تیر از کمان رسد چون شود از پی بدکمان کنون تا سمنگان نشان بیست و ز انسو کجا جو بیارونی است رها کردم اورا بدین مرغزار ز من دور شد بی لگام و فسار ترا با شد از باز جوئی سپاس بیایی تو پاداش نیکی شناس و رایدون که رخشم نیاید پدید سر انرا بسی سر بخوادم برید شاه:

ایا ییلتن ای سر افراز مرد نیارد کسی با تو اینکار کرد جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو تو در نیامد پدید تو مهمان من باش و تندی مکن بکام تو گردد سراسر سخن یک امشب بمی شاد داریم دل ز اندیشه آزاد داریم دل که تیزی و تندی نیاید بکار برمی در آید ز سوراخ مار بی رختن رستم نماند نهان چنان باره نامور در جهان بجوئیم رختن بیاریم زود ایا پر هنر مرد کار آز مود

رستم:

ز گفتار نیکت دلم شاد شد روانم ز اندیشه آزاد شد سز ایست رفتن سوی خوان تو یک امشب شوم شاد و مهمان تو شاه [بسالار بار]:

ز شهر و ز لشکر سر انرا بخوان سزاوار رستم برامش نشان سپس گوی خوالیکر انرا که خوان بیارند و بنهند پیش گوان یکی بزم بایست آراستن ز ترکان چینی قدح خواستن

## پرده اول

### ﴿مجلس اول﴾

در سرای پادشاه سنگان — پادشاه با دلاوران و جنگیان  
خود نشسته. سالار بار وارد میشود و تعظیم میکند:

سالار بار:

\* یل پر هنر رستم نامدار که از سام دارد همی او تبار  
سوی مرز توران نهادست روی چو شیر دژ آگاه نخبیرجوی  
رسیده پیاده آگو تاجبخش بنخبیر که زورمیده است رخس  
همی گفت هر کس که اورستمست و یا آفتاب سپیده دمست

شاه سنگان:

\* پذیره بیاید شدن با شتاب ز جنگاور نیز پر چون عقاب  
پادشاه و دلاوران بیرون میروند و سالار بار تنها میماند.

سالار بار [خود بخود]:

\* همانا کزین نامور جنگجوی سنگان بگردد پر از گفتگوی  
که داند کزین پهلوان دلیر چه بیند درین مرز، برنا و پیر

### ﴿مجلس دوم﴾

شاه و رستم وارد میشوند و دلاوران و سران لشکر از پشت  
سر آنها میروند. شاه، تخت خود را نشان داده از رستم خواهش  
نشستن میکند و میگوید.

شاه:

\* ایبا تا مور شیر ایران زمین مبین یادگار جهان آفرین  
در ین شهر ما نیکخواه توایم ستاده فرمان و راه توایم  
تن و خواسته زیر فرمان تست دل ارجمندان و جان آن تست

سنگان و گنج فراوان تراست چو خواهی چنان کت مراد و هواست

رستم:

\* منم تهمتن نام من رستمست نژادم ز سامست و از نیر مست  
مرا بود رخشی همی کامزن سم او ز فولاد خارا شکن  
چو بیلان بزور و چو مرغان پیر چو ماهی بدر یا چو آهو پیر  
بصحرا بدون همچو نیر از کمان رسد چون شود از پی بدگمان  
کنون تا سنگان نشان بیست و ز انسو کجا جویبار ونی است  
رها کردم اورا بدین مرغزار ز من دور شد بی لگام و فسار  
ترا با شد از باز جوئی سپاس بیایی تو پاداش نیکی شناس  
و رایدون که رخشم نیاید پدید سر انرا بسی سر بخوادم برید

شاه:

ایا بیلتن ای سر افراز مرد نیارد کسی با تو اینکار کرد  
جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو تو در نیامد پدید  
تو مهمان من باش و تندی مکن بکام تو گردد سراسر سخن  
یک امشب بمی شاد داریم دل ز اندیشه آزاد داریم دل  
که تیزی و تندی نیاید بکار برمی در آید ز سوراخ مار  
بی رخس رستم نماند نهان چنان باره نامور در جهان  
بجوئیم رخست بیاریم زود ایبا پر هنر مرد کار آز مود

رستم:

ز گفتار نیکت دلم شاد شد روانم ز اندیشه آزاد شد  
سز ایست رفتن سوی خوان تو یک امشب شوم شاد و مهمان تو  
شاه [بسالار بار]:

ز شهر و ز لشکر سر انرا بخوان سزاوار رستم برامش نشان  
سپس گوی خوالیگر انرا که خوان بیارند و بنهند پیش گوان  
یکی بزم بایست آراستن ز ترکان چینی قدح خواستن

گسارنده باده و رود و ساز سیه چشم و گلرخ بتان طراز  
نشینند با رود سازان بهم بدان تا تهمتن نباشد دژم  
سالار بار تعظیم میکند و بیرون میرود.

رستم:

\* دریغ آیدم گریاید بدست چنین رخش پر زور چون ییل مست  
شاه:

\* بجویم سراسر سنگان همی نمانم پی رخش پنهان همی  
﴿مجلس سوم﴾

برده پست مجلس باز میشود و يك تالار دیده میشود که خوان  
در آن چیده اند. شاه و رستم و دلاوران بر سر خوان رفته می  
نشینند. و باده نوشی میکنند و نوازندگان و سازندگان مینوازند  
و میخوانند:

دسته خوانندگان:

\* تو یزدان کیهان و جان آفرین برا زنده آسمان و زمین  
\* دل رستم از خرمی زنده دار ز تیغ وی ایران تو پاینده دار  
\* غم از روزگار خوشش دور ساز هماره پراز شادی و سور ساز  
رستم [جام شراب در دست گرفته پامیخیزد]

\* همی خواهم از مهر جو میزبان ز گردان و یاران و جنگاوران  
\* که نوشیم این باده آتشین بنام شهنشاه ایران زمین  
پادشاه و همه حاضرین [پاخاسته جام خود را بلند کرده و میخوانند]  
\* شهنشاه ایران بسی زنده باد شکوه و بزرگیش پاینده باد  
رستم [پس از نشستن]:

شدم مست و هنگام خواب آمدم همی از نشستن شتاب آمدم  
سزاوار باشد که بر خوابگاه بر آسایم از باده و رنج راه

همه حاضرین بیرون میروند و رستم در یکطرف تالار روی  
خوابگاه در از میکشد و تنها يك سازنده تار میزند و او هم پس از  
چند دقیقه چراغ را خاموش کرده بیرون میرود.

﴿مجلس چهارم﴾

تهمینہ دختر پادشاه سنگان با يك کنیزك که چراغ در دست  
دارد وارد اطاق رستم شده آهسته پیش خوابگاه رستم آمده می ایستد.  
رستم [از پرتو چراغ چشمش را باز کرده و تهمینہ را می بیند]:  
ایا مهر شبخیز نام تو چیست چه جوئی شب تیره کام تو چیست  
تهمینہ [در حالیکه خم میشود]:

گرفتار مهر تو تهمینہ ام تو گوئی که از غم بدو نیمه ام  
یکی دخت شاه سنگان منم ز پست هژیر و پلنگان منم  
بگیتی ز شاهان مراجفت نیست چو من زیر چرخ برین اندکیست  
کس از پرده بیرون ندیده مرا نه هرگز کس آوا شنیده مرا  
مرا مهر تو دل، ندیده گزید همان دوستی از شنیده گزید  
رستم [بلند شده تکیه بیالش میکند]:

ز دیدار تو مبتلا شد دلم تو گوئی که درج بلا شد دلم  
دو چشمت گوزن و دوا بر و کمان تو کفتی هوا بشکفتد از میان  
تهمینہ:

توئی شیر دل هم بتن ژنده ییل نهنگان بر آری ز دریای نیل  
به تنها یکی گور بریان کنی هوا را بشمشیر گریان کنی  
هر آنکه که گرز تو بیند بچنگ بدرد دل شیر و مغز پلنگ  
شب تیره تنها بتوران شوی بگردی در آن مرز و هم بغوی  
رستم:

ایا دلربا دختر ما هر وی چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند بیالا بگردار سرو بلند  
 دورخ چون عقیق یمانی برنگ دهان چون دل عاشقان گشته تنگ  
 دو بیجاده گفتی که جا دو نهفت میانشان بالماس اندیشه سفت  
 بنا گوش تا بنده خورشید وار فر و هشته ز و حلقه گوشوار  
 \* شب اندر برای چکار آمدی مگر از برای شکار آمدی

تهمینہ:

بگردار افسانه از هر کسی شنیدم همی داستات بسی  
 برهنه چو تیغ تو بند عقاب نیارد به نضجیر کردن شتاب  
 نشان کمند تو دارد هژبر ز بیم سنان تو خون بارد ابر  
 چنین داستانها شنیدم ز تو بسی لب بدنان گزیدم ز تو  
 ز یزدان یکی آرزو داشتم جهانرا همی خوار بگذاشتم  
 همی خواستم تا خدای جهان نماید بمن رویت اندر نھان  
 ترا ام اکنون گر بخواهی مرا نه بیند بجز مرغ و ماهی مرا  
 یکی آنکه برنو چنین گشته ام خرد را ز بهر هوا گشته ام  
 و دیگر که از تو مگر کردگار نشاند یکی کودکم در کنار  
 مگر چون تو باشد بمردی وزور سپهرش دهد بهره کیوان و هور  
 سه دیگر که رخت بجای آورم سنگان همه زیر پای آورم

رستم:

ندیدم بدین سان پریچهره ای ز دانش تو داری بسی بهره ای  
 روات خرد، تن بود جان پاک تو کوئی که بهره نداری ز خاک  
 \* فرستم همی مؤبدی پیش شاه دلش را بر آرد نضست او براه  
 چو دلخواه رستم بگوشش رسد ازین شادمانی دلش بر دمعد  
 \* بیندیشد، از انده و آه تو بجای آورد کام و دلخواه تو  
 بگردد بکام تو چرخ کهن ز تو شاد گردد دل انجمن  
 \* بجای آوری رسم آئین و کیش سزاوار نام من و نام خویش

\* پس آنکه خرامان یائی برم ز بوی تو مشکین شود بسوم  
 \* یکی آهو و شیر در يك چمن چو دو غنچه اندر یکی پیرهن  
 \* شوم من ز تو تو شوی زان من چو یکروح باشیم اندر دو تن  
 \* مرامهر تو گشت خود رهنمای گواھست بر مهر من هم خدای  
 \* سزدگر کنون بازگردی زمن که فردا بکامت شود انجمن

تهمینہ:

بدین رای نیک آفرین خوانمت بشادی همه جان بر اغشانمت  
 \* ز مهر تو دارم دلی سوزناک تو کوئی که از سوز گشته است چاک  
 \* بامید دیدار تو میروم پیاد تو شبرا همی سر برم

[وقتی که عقب میروم و میخواهد از در بیرون شود]

\* روم لیک ایندل نکپیان تست نه بیگانه دانش که آن آن تست  
 \* روم لیک دور از تو در میچ و تاب نخواستیم دمی تا دم آفتاب  
 تهمینہ بیرون میروم و پرده می افند.

### پرده دوم

مجلس اول

در سرای شاه سنگان — شاه سنگان روی تخت نشسته  
 و سالار خوان و چند نفر از بزرگان صف کشیده اند. مؤبدی  
 وارد میشود و تعظیم میکند.

شاه:

\* ای دانشمند با هوش و رای بشهراہ نیکی همی رهنمای  
 \* چه کار آوردت پیش این تختگاه چه فرمان دهد اختر و هوروماہ

مؤبد:

\* شها تاج بخشا سرا سرورا جهاندار و بر مهتران مهترا  
 \* ز نزد گو شیر دل پور سام همی آورم پیش تو این پیام  
 \* که در پرده تو یکی دختر است که رویش زخورشید روشتراست  
 \* که تهمینه خواند و را مادرش چو ماه جهاتاب سیمین برش  
 بخواهد که اورا دهی دخت خویش بدانسان که بودست آئین و کیش  
 شاه:

\* ز پیوند رستم مهین پهلوان مرآشاد کرده هماره روان  
 از آنکه که یزدان جهان آفرید فلک بر کشید و زمین گسترید  
 نیاورد کس را بدین بخردی بدین نام و این فره ایزدی  
 \* بجان میپذیرم چنین کار را بدین کار زنده کنم نام را  
 \* بجای آورم کام و دلخواه او سپارم بوی دختر ما هرو  
 مؤبد:

\* برم پا سخ شهریار جهان به پیش گو تا جیختر مہان  
 \* ازین مژده شادان شود پورزال سر سروران رستم بی همال  
 مؤبد بیرون میرود.

شاه [خود بخود]:

\* یکی بزم سازم چو شاهان پیش سپارم برستم سپس دخت خویش  
 بسالار خوان:

بیادای یک جشن بس شاهوار یکی بزم ماتد باغ بهار  
 پری پیکران با همه رودونای سمن عارضان پیش رستم پیای  
 نشینم شادان و خندان بهم بیاده بشوئیم جانرا ز غم  
 سالار خوان تعظیم کرده بیرون میرود.

شاه به حاضرین [در حالیکه بلند میشود برای رفتن]:

\* زیوند رستم یل نامدار بگیتی شوم سرور و کامکار

آورم

\* فرمان من گردد ایران زمین بساید کلاهم بچرخ برین  
 شاه و حاضرین بیرون میروند.

﴿مجلس دوم﴾

برده های پشت مجلس باز شده چمن زاری دیده میشود که در  
 میان آن خوانها چیده و بزم شادی بر پاشده بزرگان لشکری  
 و کشوری با رستم نشسته اند. شاه سنگان با تهمینه و دیگر دختران  
 وارد بزم میشود. حاضرین پا میخیزند. شاه دست تهمینه را  
 بدست رستم داده میگوید:

شاه:

\* ایا پر هنر مرد روشن تبار ز پشت نریمان گو تا جدار  
 فرازنده جوشن و زین و اسب فروزنده فرخ آذر کشب  
 ز شادی هماره ترا بهره باد شکوه مهین زین پریچهره باد  
 بکام تو بادا سپهر بلند ز چشم بدانت مبادا گزند  
 همیشه خرد بادت آموز کار خنک شهر ایران و خوش روزگار

رستم [پاخاسته]:

\* سپاس فزون ایزد پاکرا بر آرنده آتش و خاکرا  
 \* که آورد خاک زمین چون یدید ز انسان دو تن، مرد و زن آفرید  
 \* روان از فروغ دو تن شادگشت زمین سر بسر سبز و آباد گشت  
 \* سپس گوهری نغز در تن نهفت پس آنکه بالماس مهرش بسفت  
 \* بدان گوهر نغز دل نام داد جهان تن از وی شد آباد و شاد  
 \* پرورد مهر از دل و دل ز مهر شد از مهر گردنده چرخ سپهر  
 \* همی مهر نیروی جان و تنست هماره ز مهر اینجهان روشنت  
 \* زن و مرده چون تن و جان یکیست تن و جان بهم مایه زندگیت  
 \* ز پیوند دخت توای شهریار دلم شاد گردید و شد بخت یار

\* بزرگیت بادا هماره بجای پیروزی و مردی و داد و رای

دسته خواتندگان:

\* دل هر دو بر یکدیگر بسته باد چو خورشید با ماه پیوسته باد

پس از جشن و شادمانی و با ده نوشی که حاضرین نیز بیت  
بالائی را تکرار میکنند، همه بیرون میروند و رستم و تهمنه تنها  
میمانند.

تهمنه:

\* یزدان با داد و نیکی شناس گزارم همی سد هزاران سپاس  
\* که خنگ مرادم بشد رام من جهان سر بسر گشت برکام من  
\* ز مهرت دلم آمده بس بجوش چنان کز برم رفته آرام و هوش  
\* همی دل ز مهر تو یتاب بود خرد دور و جان دتیب و تاب بود  
\* سرای دل اکتون ز تو اکشن است شبستانم از روی تو روشنت

رستم:

ندیدم چو تو دلبر نیکخوی بدل مهربان و بجان مهرجوی  
ز سر تا پایت بگردار عاج برخ چون بهار و بیلا چو ساج  
دو چشمت بسان دو فرکس پیاغ مژت تیرگی برده از پر زاغ  
بهشتی تو سر تا سر آراسته پر آرایش و رامش و خواسته  
رستم و تهمنه بیرون میروند و چراغهای سرای خاموش میشود  
و تاریکی فرامیگیرد و بعد کم کم پرتو سپیده دم سرمیزند و زیادتر  
میگردد تا اینکه از نو، روشنائی روز پیدا شده رستم و تهمنه وارد  
چمن زار میشوند.

رستم:

\* ایا پاکدل دلبر ماه روی چو عنبر بیوی و فرشته بخوی

\* دلت چون ز مهرم چو گل دردمید میانش یکی گوهر آید پدید  
\* نگهدار آن گوهر آبدار که از من بود بر تو آن یادگار

تهمنه:

\* من آن گوهرت را چو مشک ختن دهم جای اندر دل خویشتن  
\* که یاد از بهین روزگار منست یکی غنچه از شاخسار منست  
\* نشان گزینی است از مهر تو چو آینه‌ای باشد از چهر تو  
\* مر آنگوهر از خون پاک منست جگر پاره تا بناک منست

رستم:

یکی مهره ات میدهم یادگار که گر دختر آرد ترا روزگار  
بگیر و بگسوی او بر بدوز به نیک اختر و فال گیتی فروز  
ور ایدون که آید ز اختر پسر بیندش بیازو نشان پدر  
بیالای سام نریمان بود بخوی و دلیری شیران بود  
کنون بایدم شد سوی سیستان بسی یاد آرم ازین داستان

تهمنه:

چو من سد هزاران فدای تو باد خرد ز آفرینش روای تو باد  
پذیرفتم از داد گر داورم که هرگز ز بیمان تو نگذرم  
\* روانم همیشه پر از مهرتست شب و روزم اندیشه چهرتست  
\* گر از من روی تو روانم رود تو جان منی یتو جانم رود  
\* دل اندو هگین دیده پر خون شوم ندانم که دور از تو خود چون شوم

رستم:

\* چو مرغی شده دور از آشیان به ایران زمین بایدم شد دوان  
\* که مادر مرا بهر این زاده است هم این زور یزدان بمن داده است  
\* که ایران نگه دارم از دشمنان بشمشیر و تیر و بگرز گران  
\* مرا تاجداری ازین کشور است و ز آن رو مرا سروری درخور است  
\* چو ایران شده پرورشگاه من هم آنجا بیاید شدن گاه من

اگر ایزد دگر باره یاری کند و گر روز خوش پایداری کند  
بدیدار تو دیده روشن کنم دل از رنگ و بوی تو گلشن کنم

تهمینه:

\* همارت جهان آفرین یار باد دل دشمنان تو خونبار باد  
\* پس از تو مرا بشکند بال و پر شود روزم از شب بسی تارتر  
\* ز دوری تو خون بگیریم همی دل از زندگانی بشویم همی

رستم:

\* ز دوری نباید شوی تو نژند نشاید رسد بر تو زینرو گزند  
\* اگر اقم ز آغوش تو برکنار بماند بدل مهر تو استوار  
\* گذارم دل خویش را پیش تو سیه روز سازم بد اندیش تو  
\* شکیب و خرد رهنمای تو باد نگهبان تو مر خدای تو باد

تهمینه:

\* نیوم رهی جز ره مهر تو نجویم بجز پر تو چهر تو  
\* ستاره شب تیره یار منست من آنم که در پاکتار منست  
\* نخواهم شدن زنده بیروی تو جهانم نیرزد یک موی تو  
\* نگهدار بادا ترا کرد گار تو و شهر ایران و خوش روزگار  
رستم وداع کرده بیرون می رود و پرده می افتد.

### پرده سیم

﴿مجلس اول﴾

تهمینه در تالار سرای شاهی نشسته. سهراب که يك جوان  
پانزده ساله است وارد می شود.

سهراب:

\* ایا مام جان پرور مهر جوی میندیش بیجا و با من بگری  
که من چون ز همشیرگان برترم همی باسماں اندر آید سرم  
ز تخم کیم وز کدامین کهر چگویم چو پرسد کسی از پدر  
\* مرا شرم آید همی پشمار چو پرسند از گوهر و از تبار  
کراین پرسش از من بماند نهان نمازم تو را زنده اندر جهان

تهمینه:

ایا شیر دل بشنو اکنون سخن بدین شادمان باش و تنیدی مکن  
تو پور گو پیلتن رستمی ز داستان سامی و از نیرمی  
ازیرا سرت ز آسماں برتر است که تخم توزان نامور گوهر است  
\* بکیر این یکی نامه باب را ز خود دور بنما تب و تاب را  
سه یاقوت رخشان و سه بدره زر ز ایران فرستاده بهرت پدر  
\* یکی مهره داده پدر بهر تو فروغ دلم پرتو چهر تو  
سزد گربداری کنون یادگار همانا که آید تو را این بکار  
پدر گر بداند که تو زین نشان شدستی سر افراز گردنکشان  
بخواند بزودی ترا نزه خویش دل مادرت گردد از درد ریش  
و دیگر که افراسیاب این سخن نباید که داند ز سر تا به پن  
که او دشمن نامور رستم است بتوران زمین زو همه ماتم است  
مبادا که گردد بتو کینه خواه ز خشم پدر پور سازد تباه

سهراب:

نهانی چرا داشتی از من این نژادی بآیین و با آفرین  
نبوده نژادی که چونین بود نهان کردن از من چه آیین بود؟  
بزرگان جنگ آور از باستان ز رستم زنده این زمان داستان  
کنون من ز ترکان جنگ آوران فر از آورم لشکر پیکران  
بر انم به ایران زمین کینه خواه همی گرد کینه بر آرم بمناه

تهمینہ:

\* نشاید کہ سازی نو کاری چین کہ گردد پدر بر تو بس خشمگین  
\* به ایران زمین تہمتن سرور است کہ دارای زور است و ہم لشکر است

سہراب:

بر اندازم از گاہ کاوس را از ایران برم پی طوس را  
از ایران بتوران شوم جنگجوی ابا شاہ روی اندر آرم بروی  
بگیرم سر تخت افر آسیاب سر نیزہ بگذارم از آفتاب  
چو روشن بود روی خورشید و ماہ ستارہ چرا بر فرازد کلاہ  
چو رستم پدر باشد و من پسر بگیتی نماند یکی تا جور  
سہراب میخواید برای کرد آوردن لشکر بیرون برود.

تهمینہ [زاری کنان]:

\* توئی از پدر پیش من یادگار بدرج دلم گوہری آبدار  
\* چو یک غنچہ بودی تو در دل نہفت ز مہر وز شبنم شدی نوشکفت  
\* کہ بر تو بیخشی بچشم ترم ز بوی تو مشکین بگردد برم  
\* چو خونین شود دل ز ہجر پدر بیادش بگیرم ترا من بیر  
\* ہر آنکہ نگاہی کنم بر رخت ہر آندم کہ میشنوم یا سخت  
\* پیاد آیدم مہر پاک پدر نہال امیدم شود بار ور  
\* کنون دور خواہی شدن از برم نخواہم کہ بتو دمی سر برم  
\* پس از تو شود روز من ہمچو شب گدازد دل و دیدگانم ز تب  
\* شود شیون و گریہ خود کار من چکد ژالہ از چشم خونبار من  
\* دو رخسار من زرد گردد ز غم شود پشت من چون کمان تو خم  
\* نژادی مرا کاش مام از نخست نہ ایکاش دل بوئی از مہر جست  
\* نروئیدی این نخل دلبستگی کہ برکش جدائی برش خستگی

سہراب:

\* نخواہم کہ مانی تو اندوہگین تو اینجا و رستم در ایران زمین

روم تا برستم دہم گنج و جاہ نشانمش بر تخت کاوس شاہ  
بجنگ اندرون کار شیران کنم ترا با نوی شہر ایران کنم  
سہراب بیرون میرود.

تهمینہ [تنہا]:

\* ز زور و دلیری چونین پسر سزد گر بر آرم بخورشید سر  
ہنوز از دہن بوی شیر آیدش ہی رای شمشیر و پیر آیدش  
زمین را بخنجر بشوید ہی کنون رزم کاوس جوید ہی  
دربان، آمدن فرستادگان افر آسیاب را پیش سہراب خیر  
میدہد. تہمینہ بیرون میرود و ہومان و بارمان وارد و منتظر  
سہراب میشوند.

﴿مجلس دوم﴾

ہومان:

\* گر این چارہ سازیم اندر نہان سر افراز کردیم پیش کوان  
ہما تا شہ تا جور نیک گفت کہ این را ز باید کہ ماند نہفت  
پسر را نباید کہ داند پدر ز پیوند جان و ز مہر و گہر  
بارمان:

چو این لشکر آریم در نزد اوی بایران شود در زمان جنگجوی  
چوروی اندر آرند ہر دو بروی تہمتن شود بیگمان چارہ جوی  
مگر کان دلاور گو سال خورد شود کشتہ در دست این شیر مرد  
چوبی رستم ایران بجنگ آوریم جہان پیش کاوس تنگ آوریم  
و ز ان پس بسازیم سہراب را بہ بندیم یکشب بدو خواب را  
و گر کشتہ گردند بدست پدر از ان پس بسوزد دل نامور  
سہراب وارد میشود.

ہومان:

\* ایا نامور سر فراز یلان کہ رزم ماتند شیر دمان

یکی نامه با گوهر شاهوار ده اسب و ده استر بزین و بیار  
ز پیروزه تخت و ز پیچاده تاج سر تاج بد پایه تخت عجاج  
فرستاده پیش تو افراسیاب که تا افکنی کشتی خود بر آب  
بخوان نامه شاه توران زمین به بین تا چه فرمان دهی اندرین

سهراب نامه افراسیاب را از دست هومان گرفته میخواند:

ایا جنگجو پهلوان دلیر برزم اندرون چون یکی نره شیر  
ز شمشیر و از زور بازوی تو ز گرز و ز کوبال و نیروی تو  
شنیدم ز هرکس بسی داستان نداری تو ماتم اندر جهان  
سپاه انجمن گشته بر تو بسی نیاید همی یادت از هرکسی  
همه بندهات گشته با جان و تن که هم باکهر هستی و تیغ زن  
بجوئی همی جنگ کاوس شاه به ایرانیان روز سازی سپاه  
همانا کسی کز تهنمن بود نباشد همی کو فرو تن بود  
فرستمت چند آنکه خواهی سپاه تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه  
بتوران چو هومان و چون بارمان دلیر و سپهبد بند بی گمان  
اگر جنگ جوئی تو جنگ آورند جهان بر بد اندیش تنگ آورند  
فرستادم اینک بفرمان تو که یکچند با شدن مهمان تو  
و دیگر سپاهی ده و دو هزار به پیش اندرون هدیه بی شمار  
دگر نامداران که از مرز چین رسیدند اینک بتوران زمین  
چو ترخان چینی و سیصد هزار گزیده یلان از بد کارزار  
فرستادمت تا به ایران زمین شوند و ز کاوس خواهند کین  
همه با تن و جان بفرمان تو بچکنند چون جنگجویان تو  
\* همی جنگ ایرانیان ساز کن به یمودن راه آغاز کن  
\* بدین جنگ گرتو شوی کامکار بگردد بکاوس شه روز تار  
اگر تخت ایران بدست آوری زمانه بر آساید از داوری

ازین مرز تا آن بسی راه نیست سمتگان و توران و ایران یکیست

سهراب [نامه را بزمین می گذارد و بهومان و بارمان می گوید]:  
نشینم چو گردان کشور گشای هم اکنون بر چرمه باد پای  
زنم کوس و سوی ره آرم چوروی جهان بر کنم یکسرازهای وهوی  
کسی را نیارد که آید بجنگ اگر شیر پیش آیدم یا نهنگ  
سوی مرز ایران بر انم سپاه بگیرم بسوزم بسازم تباه  
سهراب و هومان و بارمان بیرون میروند.

﴿مجلس سیم﴾

برده های پشت مجلس باز شده از دور سپید دژ دیده میشود  
و در يك طرف دژ لشکر سهراب صف کشیده. سهراب در میان  
میدان روی تخت نشسته و هجیر و کرد آفریدرا پیش او نگاه  
داشته اند.

سهراب به هجیر:

چه مردی و نام و نژاد تو چیست که ز آینده را بر تو باید گریست  
هجیر:

دردین دژ که خواتند اورا سپید که مارا بسی بود بر آن امید  
نکببان همی بودم از عهد دیر که اکنون به سنگ آمدم نیز تیر  
سهراب:

تو بودی که ایندم با آغاز جنگ همی دادی آواز با زور و هنگ  
« که گردان کد آمد و جنگ آوران دلیران کار آز ده سران »  
« منم گرد گیر، آن سوار دلیر که رو به شود نزد من نره شیر »  
« هجیر دلیر سپهبد منم هم اکنون سرت را زین بر کنم »  
« فرستم بنزدیک شاه جهان تنت را کند کرکس اندر نهان »

\* چه شد آنهمه زور بازوی تو چه شد آن دلیری و نیروی تو  
 \* اگر شیر بودی کنون روبهی و گر گوه بودی کنون چون کهی  
 ز دم چون زمین و نشستم برت همی خواستم تا بپریم سرت  
 ولی تنگ آمد که چون شیر نر کم پنجه با خون روباه تر

به سپاهیان:

\* به بندید ویرا همه دست و پای دهیدش بهومان با هوش و رای  
 سپاهیان هجیرا گرفته بند می کنند و میبرند.

سهراب [به گرد آفرید]:

ندیدی مگر سر نوشت هجیر که چون اندر آوردم از اسب زیر  
 نگریدی تو اندیشه زین تیغ و بند و زین تیر و این نیزه و این کماند  
 نبودت همی بهره از نام و تنگ که جستی تو خود رزم پیل و نهنگ  
 فرود آمدی تو بگردار شیر کمر بر میان باد پائی بزیر  
 ولی آمدی نیک برسان گور بدام خداوند شمشیر و زور  
 کنون کامدی تو بزیر کماند نیایی رهائی تو از زیر بند

گرد آفرید:

\* ز بند گران شیر را تنگ نیست جهان پیش جنگ آوران تنگ نیست  
 \* چنین است کردار چرخ کهن کند که غمین گاه شاد انجمن  
 کهی پستی و گاه بلندی دهد بی سروری مستمندی دهد  
 ولی گر شوی شیر و گر پیلتن نیایی همی دست بر جان من

سهراب:

\* هنوزم زنی دم ز جنگ آوری ز چرخ و ز پیروزی و سروری  
 \* نه هنگام لاف و سخن پروریست که جانت بدستم چوانگشتریست

به نگهبانان:

\* به بداندر آرید این هرزه گوی نباید که گردد کسش چاره جوی

سپاهیان میخواهند گرد آفرید را بند کنند ولی گرد آفرید  
 سرکشی میکند و در آن اثنا خود از سرش می افتد و کیسوانش  
 افشان می شود و همه در حیرت می مانند و سپاهیان خود را دوز  
 می کشند.

سهراب [خود بخود]:

همانا که این جنگجو دختر است سر موی او از در افسر است  
 سواران جنگی بروز نبرد همانا بر آرند از ابر گرد  
 شکفت آیدم بس کز ایران سپاه چنین دختر آید باورد گاه  
 زنان شان چنین اند ز ایرانیان چگوتند گردان جنگ آوران؟  
 \* به ایران زمین صد هزار آفرین که دارد ببر دخترانی چنین

به گرد آفرید:

چرا جنگ جستی تو ایما هروی ز دستم تو دیگر رهائی مجوی  
 نیامد بدامم بسان تو گور ز چنگم رهائی نیایی مشور

گرد آفرید:

ایا جنگجو شهسوار دلیر میان دلیران بکردار شیر  
 دو لشکر نظاره برین جنگ ما بدین گرز و شمشیر و آهنک ما  
 کنون من گشاده چنین روی و موی سپاه از تو گردد پراز گفت و گوی  
 که با دختری او بدشت نبرد بدین سان به ابر اندر آورد گرد  
 نباید که چندین درنگ آوری کزین رزم بر خویش تنگ آوری  
 ز بهر من آهو ز هر سو مخواه میان دو صف بر کشیده سپاه  
 نهانی بسازیم بهتر بود خرد داشتن کار مهتر بود  
 کنون لشکر و دژ بفرمان تست نباید بدین آشتی جنگ جست  
 دژ و گنج و دژ بان سراسر تراست هماره مراد تو پیشم رو است  
 \* تو بگذار تا من بدژ بر روم که هر گز ز پیمان خود نگذرم

سهراب:

ایا دختر جنگجو و دلیر سخنگو خداوند شمشیر و نیز  
رها گشت از خود چون موی تو در افشان چو خورشید شد روی تو  
ز دیدار تو دل بجوش آمدم ازین بیخودی بس بهوش آمدم  
یکی بوستانی تو اندر بهشت بیالای تو سرو دهقان نکشت  
همانا کزین گفته اکنون مکرد که دیدی مرا روزگار نبرد  
بدین بازه دژ دل اندر میند که این نیست برتر ز چرخ بلند  
پسای آورد ز خم کو پال من نراند کسی نیزه بر پال من  
کرد آفرید سوار اسب شده و رو به سپید دژ می گذارد  
و پس از وارد شدن در واژه دژ را می بندند و سهراب بیرون  
در واژه ایستاده نگاه میکند. کرد آفرید بیالای دژ آمده سهراب  
را می بیند.

کرد آفرید:

ایا پهلوان پر از خشم و کین یل شیر دل کرد توران و چین  
چرانچه گشتی چنین؟ باز کرد هم از آمدن هم ز دشت نبرد

سهراب:

ایا بر فسون دلیر خوب چهر بتاج و به تخت و بماء و بمهر  
که این بازه با خاک پست آورم ترا ای ستمگر بدست آورم  
چو بیچاره گردی و بیجان شوی ز گفتار هرزه پشیمان شوی  
کجا رفت پیمان که کردی پدید بسان تو پیمان شکن کس ندید  
کرد آفرید:

نداری پاد آنچه دهقان بگفت که ترکان ز ایران نیابند جفت  
چنین رفت روزی نبودت ز من بدین درد غمگین مکن خویشتن  
همانا که تو خود ز ترکان نه ای که جز هم نشین بزرگان نه ای  
بدین زور و این بازو و کف و پال نداری کس از پهلوانان همال

ولیکن چو آگاهی آید بشاه که آورد گردی ز توران سپاه  
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای شما با تهمتن ندارید پناهی  
نماند یکی زنده از لشکرت ندانم چه آید ز بد بر سرت  
دریغ آمدم کاین چنین یال سفت همی از پلنگان بیاید نهفت  
ترا بهتر آید که فرمان کنی رخ ناموید سوی توران کنی  
نباشی پس ایمن ز بازوی خویش خورد گاونادان ز پهلوی خویش  
سهراب:

ایا جنگجوی پر افسون و رنگ ز کارت نیاید مگر هیچ تنگ  
دریغا که امروز بیگاه گشت ز پیکار ما دست کوتاه گشت  
بر آریم شبگیر ازین بازه کرد نهم اندرین جای شور نبرد  
نه دژ می گذارم نه رستم نه شاه به ایرانیان روز سازم سیاه  
تورانیان دژ را محاصره می کنند و چند نفر بیالای بازه  
میروند و در واژه دژ را می کشایند سهراب و سپاهیان وارد دژ  
می شوند اما کسی را پیدا نمی کنند. سهراب پی کرد آفرید می  
گردد و نمی یابد بسیار غمین میگردد و خود را بگوشه بازه  
کشیده زاری میکند.

﴿مجلس چهارم﴾

سهراب [تسها در بالای بازه دژ]:

دریغا که شد دور کرد آفرید چو دل مهر پیوند او بر گزید  
دریغا ازین پس دریغا دریغ که شد ماه تا بنده در زیر میغ  
مرا چشم ز خمی عجب رو نمود که چرخ آن شکار از برم در بود  
غریب آهوئی آمدم در گمند که از بندجست و مرا کرد بند  
هومان پی سهراب میگردد و او را در گوشه بازه می بیند  
پیش او می آید و می فهمد که سهراب غمین است و درد درونی  
دارد.

هومان:

ایا شیر دل کرد کردن فراز  
نشايد نهان داری از من تو راز  
\* ز کار تو هر گز ندارم خبر ولی بینمت هست خون در جگر  
کجا رفت آن پرتو و فر و هنگ  
نمانده بر خسار تو آب و رنگ  
بدامی مگر پای بند آمدی  
ز زلف بی در کمند آمدی  
نهان می کنی درد و خونین دلی  
هوس می رود راه و پا در گلی

سهراب:

بزاری مرا خود بیاید گریست  
که دلدار خود را ندانم که کیست  
همی سوزم از درد و از غم بسی  
نخواهم که رازم بداند کسی  
هومان:

غم جان بر آرد خروش از درون  
اگر چند عاشق بود ذو  
همی عشق پنهان نماند که راز  
بمردم نماید همی اشک باز  
سهراب:

\* چو این را ز خواهد شدن آشکار  
کشایم تو این دل داغدار  
برزم اندرون دلبری رونمود  
دل را ربود و غم را فزود  
بنگاه پنهان شد آن دلریا  
شدم من بداغ غمش مبتلا  
مرا محق پیکران رو نمود  
که از یار دوری بمن گشت سود  
زهی چشم بندی که آن پرفسون  
به تیغ نخست و مرا ریخت خون  
مرا تلخ شد زندگی بی رخسار  
تم شد اسیر شکر یا سخن  
ندانم چه کرد آن فسونگر  
بمن که نا که مرا بست راه سخن  
بان رزم و آن روی و آن گفتگوی  
نه بینم دگر دلبری همچو او  
هومان:

توای شیر دل مهر دیو بند  
ز مهر که گشتی چنین مستمند  
بزرگان پیشین به آیین و کیش  
گرامی ندیدند کس را چو خویش  
ندادند پیهوده دل را ز دست  
نگشتند از بادۀ مهر مست

صد آهوی مشکین بخم کمند  
اگرفتند و دل را نکردند بند  
فریب پری پیکران جوان  
نخواهد کسی کو بود پهلوان  
کسی را رسد کردی و سروری  
که مهر فلک را کند مشتری  
نه رسم جهان گیری و سروریت  
که از مهر ماهی بیاید گریست  
ترا خواند فرزند افر آسیاب  
توئی سرور امروز بر خشک و آب  
سهراب:

\* هر آنجا که عشق بگذاشت پای  
گریزد همه هوش و فرهنگ و رای  
\* چو افق بدام پری پیکری  
نه دل ماند و نه سرو سروری  
\* اگر پرتو عشق تا بد بجان  
نخست آورد روشنی بر روان  
\* سپس همچو تیز آتشی سرزند  
بسوزد سراپا روان و خرد  
\* مرا بر دل این آتش افتاده است  
که ز خمی خرد سوز بگشاده است  
\* همی عشق يك آتش دیگر است  
که سوزش زهر آتشی بر تراست  
\* ز سوزش گسسته مرا تا رو بود  
نمانده است یارای گفت و شنود  
\* پذیرم بجان این چنین سوز را  
که بی آن نخواهم یکی روز را  
\* نباشم چو بر کام دل دسترس  
جهانم نیرزد به پر مگس  
هومان:

\* ایا ییلتن پهلوان جوان  
نه این است رسم یلان جهان  
ز توران بکاری برون آمدیم  
شناور بدریای خون آمدیم  
سر مرز ایران گرفتیم تنگ  
چنین دژ باسانی آمد بچناب  
اگر چند این کار باشد بکام  
ولی هست در پیش رنجی تمام  
بیاید شهنشاه کاوس و طوس  
چو رستم که با شیر سازد فسوس  
سپهدار گویدرز و کیو دلیر  
فر امرز و بهرام و رهام شیر  
بیایند یکسر به پیکار ما  
که داند که خود چون شود کار ما  
توئی مرد میدان این سروران  
چه کلاوت بعشق پری پیکران  
بدل سردکن مهر شوخان شنگ  
که فردا نمائی ز مردان جنگ

تو کلاری که داری نبردی بسر چرادست یازی بکار ذگر  
 \* پیاید آکه عشق هنر پروری شود برتر از عشق يك دختری  
 چو کشور بدست تو آید فراز بهر جای خوبان برندت نماز  
 کسی خسته مهر دلبر بود که او از زر و زور لاغر بود  
 هر آنکس که شد کامران در جهان پرستش کنندش کهان و مهان  
 سهراب:

ایا سرور نامداران چین بگفتار خوبت هزار آفرین  
 مرا زین سخن هوش بیدار شد دلم بسته بند پیکار شد  
 شد این گفت تو داروی جان من کتون با تو نوگشت پیمان من  
 \* بفرمای تا لشکر جنگجوی چوشیران به ایران در آندروی  
 که گیتی سراسر اچه خشک و چه آب در آرم بفرمان افراسیاب  
 سهراب بلند میشود و فرمان کوچ بلشکر میدهد و سپاهیان  
 براه می افتند. — پرده می افتد.

## پرده چهارم

### مجلس اول

سرای شاهنشاه ایران کیکاوس. کاوس بر تخت نشسته و چند  
 تن از سران کشوری بر سر پا ایستاده اند. بریدی وارد می شود  
 و نامه کتر دهم را بکاوس میدهد.

کاوس (پس از خواندن نامه) به سالار بار:

گرانما یگان را ز لشکر بخوان که تا بشنوند این غمین داستان  
 چوطوس و چواکودرز و اکشواد و کیو چو کرگین و بهرام و فرهاد نیو  
 سالار بار بیرون می رود و سران لشکر وارد می شوند.

کاوس:

ایا پهلوانان گردن فیر از همی ترسم این کار کرده در از  
 \* بخوانید اکنون مر این نامه را بتن چاک سازید خود جامه را  
 کاوس نامه را بدست کیو میدهد.

کیو [میخواند]:

پس از آفرین برشه تاجدار نمایم بدو گردش روزگار  
 که آمد بر ما سپاهی کران همه رزم جوان و کند آوران  
 یکی پهلوانی به پیش اندرون که سالش ز دو هفت نامد فزون  
 پیالا ز سرو سهی برتر است چو خورشید تابان بدو پیکر است  
 برش چون بر شیر و بالاش برز به ایران ندیدم چنین دست و گرز  
 چو شمشیر هندی بچنگ آیدش ز در یا و از کوه تنگ آیدش  
 به ایران و توران چنو مرد نیست بگیتی کس اورا هم آورد نیست  
 بنام است سهراب کرد دایر نه از دیو پیچد نه از پیل و شیر  
 تو کوئی مگر بیگمان رستمست و یا کردی از تخمه نیرم است  
 چو ایدر رسید این چنین پادشاه ابا لشگری نامور کینه خواه  
 هجیر دلاور میانرا به بست یک باره تیز نک بر نشست  
 چو سهرابش از پشت زین بر گرفت برش مانده زان بازو اندر شکفت  
 در دستت اکنون بزنها اوست بر آزار جان و پر از درد پوست  
 کسی را نشد طاقت جنگ اوی بدین گرز و چنگال و آهنگ اوی  
 عنان دار چون او ندیدست کس تو کوئی که سام سوار است و بس  
 چسان باره را بود یا یاب اوی درنگی شود شیر ز اشتاب اوی  
 بزیر دژ اندر یکی راه بود بجز من کسی زان نه آگاه بود  
 بنه بر نهاده کشیدیم سر شبانه برفیم از آن ره بدر  
 چو خورشید برزد سراز برز کوه میانها به بستند توران گروه  
 سپهدار سهراب نیزه بدست یکی باره کوه پیکر نشست

بدان بد که گردان دژ را همه بگیرد به بند بسان رمه  
 چو آهنک دژ کرد کس را ندید خروشی چو شیر ژبان بر کشید  
 در دژ گشادند در حال باز ندیدند در دژ کسی سر فراز  
 \* یقتاد در دست نورانیان دژی کو مرا بود بس پشتبان  
 اگر دم زنده شهر یار اندز این تراند سپاه و نسازد کمین  
 از ایران همه فرهی رفته گیر جهان از سر تیغش آشفته گیر  
 کاوس:

بدین سان که کژد هم گوید همی از اندیشه دلرا بسوزد همی  
 چه سازیم درمان این درد چیست به ایران هم آورد این مرد کیست  
 سران لشکر با هم گفتگو میکنند پس طوس پیش آمده  
 تعظیم میکند و میگوید:

طوس:

بر ان بر نهادیم یکسر که گیو بزابل شود نزد سالار نیو  
 برستم رساند ازین آگهی که بایم شد تخت شاهنشاهی  
 مر اورا بخواند بدین رزمگاه که او یست ایرانیانرا پناه  
 کاوس به دیر:

یکی نامه بایست بس شاهوار نوشتن بر رستم نامدار  
 که تازد بر ما همی بی درنگ که با هم دهیم آفرمان ساز جنگ  
 دیر تعظیم کرده بیرون می رود.

کاوس:

\* ازین نامه نا که کژدهم مرا گشت دل پر ز اندوه و غم  
 \* نشاید ددینکار کردن درنگ که بیروز آن کوشتا بد جنگ  
 طوس:

\* شها دل ز اندیشه آزاد کن ز روز گذشته دمی یاد کن  
 \* چو زنده است رستم یل بیهمال نگردد شکوه و فرت پایمال

دیر نامه را نوشته می آورد و بدست کاوس میدهد و کاوس  
 بگیو میدهد تا بخواند.

گیو [میخواند]:

هزار آفرین بر توای پهلوان تو بیدار دل باش و روشن روان  
 چنین دان که اندر جهان جز تو کس نباشد بهر کار فریاد رس  
 بد ان کز ره ترک زی ما سری یکی تا ختن کرد با لشگری  
 بدژ در نشست است خود با سپاه بر ان مردم دژ گرفتست راه  
 یکی پهلوانیست کرد و دلیر بتن ژنده پیل و بدل نره شیر  
 از ایران ندارد کسی تاب اوی مگر تو که تیره کنی آب اوی  
 توئی پهلوان زاده شیر دل ز دشمن ربوده بشمشیر دل  
 سرافراز و گردنکش و ناسور ز گردان گیتی بر آورده سر  
 سپهدار نامی گو یلتن ستون یلان نازش انجمن  
 دل و پشت گردان ایران توئی بچنگال و نیروی شیران توئی  
 ستائنده شهر ما ز ندران گشاینده بند هماوران  
 ز گرز تو خورشید گریان شود ز تیغ تو ناهید بریان شود  
 کمند تو بر شیر بند افکند سان تو بر که گزند افکند  
 درود از خداوند روز و شمار بگر شاسب و نیم بسام سوار  
 کزین گونه دارند تخم و نژاد جهان گیر و شیر اوژن پاکزاد  
 کز آینده کاری تو آمد به پیش کز اندیشه آن دلم کشت ریش  
 نشستند گردان سراسر بهم بخواندند آن نامه کژدهم  
 بدان گونه دیدند گردان نیو که نزد تو آید گرانمایه گیو  
 بنزد تو آرد مر این نامه را بدانی بدو نیک این خامه را  
 چو نامه بخوانی بروز و شب مکن داستانرا گشاده دو لب  
 چو بر خوانی این نامه را بیدرنگ بر آرای و برکش سپه روی جنگ  
 مگر، با سوار ان بسیار هوش برانی ز زابل بر آری خروش

كاوس نامه را ميدهد مهر مي كند و بدست كيو ميدهد.

كاوس [بگيو]:

ايا كيو چون باد بشتاب زود غنان تكاور پيابد بود  
نيابد كه چون نزد رستم شوي بزابل بماني دگر بغوي  
اگر شب رسي روز را باز كرد بگويش كه تنگ اندر آمد نبرد  
كيو بيرون ميروند. و كاوس رو پسران سپاه كرده ميگويد:  
\* شنيديد چون اين غمين داستان بر آراست بايد سپاهي گران  
\* سپه كرد آريد پس پيدرنگ كه فردا بسازيد آهنگ جنگ  
شاه و سران بيرون ميروند:

﴿مجلس دوم﴾

در سراي زابلستان

پرده هاي پشت مجلس بر داشته شده سرايي در زابلستان  
ديده ميشود كه رستم براي گرفتن نامه كاوس در جلو سراي  
روي اسب منتظر ورود كيو مياشد. كيو ميرسد و رستم از اسب پياده  
شده نامه كاوس را گرفته مي بوسد و ميخواند و پس بگيو ميگويد.

رستم:

بيا تا كنون سوي ايوان شويم بشادي سوي كاخ دستان شويم  
به پييم تا راي اين كار چيست درين كار فرمان دادار چيست  
رستم و كيو وارد كاخ نيرم مي شوند.

رستم:

\* ايا كيو پسر دل كو نامدار همي خيره ماندم ازين روزگار  
كه مائده سام كرد از مهان سواري پديد آمد اندر جهان  
از آزادگان اين نباشد شكفت ز تركان چنين ياد توان گرفت  
درين راي يزدان ندانم كه چيست چنين پهلووان ترك فرخنده كيست

كيو:

نگويد كس اين نامدار از كجاست ندانم كنون كاي سوار از كجاست  
همانا كه سالتش نباشد دو هفت وليكن بمردى بر چرخ رفت  
بيالا بود همچو سرو بلند بدست اندرون كرز و برزين كمند  
بيازو چو شير و بتن زورمند ستاره در آرد ز چرخ بلند

رستم:

من از دخت شاه سمنگان يكي پسر دارم و هست او كودكي  
هنوز آن گرامي نداند كه جنگ توان كرد گاه شتاب و درنگ  
هنوز ان نياز دل و جان من نه مرديست جنگي و لشكرشكن  
چو آيدش هنگام بازو چو شير بسي سروران را سر آرد بزير  
همي مي خورد با لب شير بوي شود بيگمان زود پر خاش حوي  
وليكن هنوزش كه رزم نيست همان در خور سوره و در بزم نيست  
ازين سان كه كوئي نواي پهلووان كه آمد سوي رزم ايرانيان  
ز باره هجير دلاور فكنند به بستش سراسر بضم كمند  
نباشد چنين كار آن بچه شير و گر چند گشتت كرد و دلير  
گراويست ازو نيست هان ترس و باك كه يزدان بر آرد ز دشمن هلاك  
هم اندر نشينيم امروز شاد ز كردان و خسرو نكيريم باد  
پياشيم يكروز و دم برزينيم يكي بر لب خشك نم برزينيم  
وزان پس بتازيم نزد يك شاه بگردان ايران نماييم راه

كيو:

ايا سر فراز يلان مرد كرد بدانديش را خوار توان شمرد  
هم اكنون پيابد كه اندر شتاب برفت و نكرد ايچ آرام و خواب

رستم:

مگر بخت رخشنده بيدار نيست و گرنه چنين كار دشوار نيست  
چو در يا بموج اندر آيد زجاي ندارد دم آتش تيز پاي

درفش مرا چون به بند ز دور دلش خون بگرید بهنگام سور  
چو ماند همی رستم زال را خداوند شمشیر و کو پال را  
همان تیز خون سام جنگی بود دلیر و هشیوار و سنگی بود  
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ نباید گرفتن چنین کار تنگ

﴿مجلس سیم﴾

جشن در کاخ نیرم در زابلستان

رستم و کیو و سران لشکر نشسته باده نوشی می کنند و سازند  
کان و خوانندگان بزم آرائی می نمایند:  
کیو:

ایا شیر دل کرد کیتی نورد چو دریا خروشان همی در نبرد  
سه روز است بگذشته سر تا سر بچشن اندرونیم چون ماه و خور  
بسی چند خندان بخوردیم می نیامد تو را یاد کاوس کی  
شب و روز کشته بمی دستگیر تو دانی ای ایا پهلوان دلیر  
که کاوس تداست و هشیار نیست همین داستان بر دلش خوار نیست  
غمین بود ازینکار و دل پر شتاب شده دور ازو خورد و آرام و خواب  
بزابلستان گر درنگ آوریم زمین پیش کاوس تنگ آوریم  
شود شاه ایران بما خشمگین ز نا پاک رانی در آید بکین  
رستم:

ایا کیو پر دل میندیش ازین که با ما نشورد کس اندر زمین  
چرا دارم از خشم کاوس پاک چه کاوس پیشم چه یکمشت خاک  
مرا زور و فیروزی از داور است نه از پادشاه و نه از لشکر است  
رستم و کیو بر خاسته بیرون میروند تا با سپاه بیکران براه  
یفتند و بایران برسند — درینجا پرده های پشت مجلس دو باره  
افتاده قسمت جلوی که مجلس اول در آنجا بود دیده میشود.

﴿مجلس چهارم﴾

سرای کاوس

کاوس وارد شده بر تخت می نشیند و گردان در اطراف آن  
جای میگیرند. رستم و کیو وارد می شوند و گردان پیا میخیزند.  
کاوس به کیو:

چرا تا کنون بودی اندر درنگ نداری ازین خود سری هیچ تنگ  
که رستم که باشد که فرمان من کند پست و بیچند ز پیمان من  
اگر تیغ بودی کنون پیش من سرش کندی چون ترنجبی زتن  
به طوس:

ایا طوس شیر افکن نامدار برو هر دو را زنده برکن بدار  
کاوس از جای خود بلند میشود و چین در چین می افکند  
و قدم میزند.

رستم:

ایا خشمگین تا جور شهر یار تو چندین مدار آتش اندر کنار  
همه کارت از یگدگر بد تراست ترا شهریاری نه اندر خور است  
من آن رستم زال نام آورم که از چون تو شه خم نگیرد سرم  
ز مصر و ز چین و ز هاماوران ز روم و ز سگسار و ما ز ندران  
جگر خسته تیغ و بخش منند همه بنده در پیش رخس منند  
تو اندر جهان خود ز من زنده ای به کینه چرا دل بر آگنده ای  
تو سهرابرا زنده بر دار کن بر آشوب و بد خواهر اخواار کن  
کاوس:

دگر باره گویم ای ایا نامدار که رو هر دو را زنده برکن بدار  
کاوس بیرون میرود.

رستم:

منم گرد شیر اوژن تاج بخش کنون بر جهم اندر آیم بر بخش

چو خشم آورم شاه کاوس کیست چرادست یازد بمن طوس کیست  
 زمین بنده و رخس گاه من است نکین گرز و مغفر کلاه من است  
 شب تیره از تیغ رخشان کنم بر آورد که بر سر افشان کنم  
 سر نیزه و گرز یارمن اند دو باز وی دل شهر یار من اند  
 دلبران بشاهی مرا خواستند همان گاه و افسر بیاراستند  
 سوی تخت شاهی نکردم نگاه نکهداشتم رسم و آیین و راه  
 اگر من پذیرفتی تاج و تخت نبودی و را این بزرگی و بخت  
 و گر کیبادم زالبرز کوه بزاری فساده میان گروه  
 نیاوردمی من به ایران زمین نه بست او کمر بند و شمشیر کین  
 اگر من نه رفتم به مازندران به کردن بر آورده گرزگران  
 که کندی دل و مغز دیو سپید کرا بود بر بازوی خود امید  
 نیارد به یاد ایچ مازندران که چون خوار بنشسته بد باسران  
 نشاید سبک سر که شاهی کند که نا چار روزی تباهی کند  
 پیاد آورد تاج و تخت و نکین بدشمن سپارد سراسر زمین  
 مبادا ز نسل کیان نا خلف که نام نیاکان شود زو تلف  
 روم من ز ایران و سهراب کرد پیاید نماند بزرگ و نه خرد  
 کودرز:

ایا پیل افکن یل پهلوان که جاوید باشی و روشن روان  
 جهان سر بسر زیر پای تو باد همیشه سر تخت جای تو باد  
 تو دانی که کاوس را مغز نیست به تیزی سخن گفتن نغز نیست  
 بگوید همانکه پشیمان شود بخوبی ز سر باز پیمان شود  
 تهمتن گر آزرده گردد ز شاه مر ایرانیانرا نباشد گناه  
 که بگذارد این شهر ایران همی کند روی فرخنده پنهان همی  
 رستم:

ایا پیر روشن دل و سر فراز ز کاوس هشتم بسی بی نیاز

مرا بخت زین باشد و تاج ترک قبا جوشن و دل نهاده بمرگ  
 سزایم بدین گفتن نا سزا که گوید به تندی مرا پادشا؟  
 ز دانش ندارد سرش آگهی مگر تیزی و تندی و ابلهی  
 سرم گشت سیر و دلم کرد بس جز از پاک یزدان تو رسم زکس  
 شما هر یکی چاره جان کنید خرد را بدین کار در مان کنید  
 به ایران نه بینید ازین پس مرا شما را زمین پر کرکس مرا  
 رستم بیرون میرود.

کودرز:

همانا جهاندار با فر و گاه ندارد دل نامداران نگاه  
 چورستم که هست او جهان پهلوان به بخشید کاوس کی را روان  
 طوس:

برنج و به سختیش فریاد رس نبود است هرگز جز او هیچکس  
 چو بستند دیوان ما زندران هم آن شاه و هم ما پند گران  
 ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید جگر گاه دیو دژم بر درید  
 بشادیش بر تخت شاهی نشاند بر و آفرین بزرگان بخواند  
 کیو:

دگر ره چو او را بهما ما وران به بستند پایش به بند گران  
 ز بهرش چنان شهریاران بگشت بهما و ران هیچ نمود پشت  
 پیانورد او را سوی تخت باز بشاهی همی برد پیش نماز  
 چو پاداش او باشد آویختن نه بینیم جز روی بگریختن  
 کودرز:

ولیکن کنون است هنگام کار که تنگ اندر آمد چنین روزگار  
 نباید که آیند ایدر بتنگ چو ایدر نه بینند ما را به جنگ  
 چه سازیم اکنون که رستم برفت سوی ز ابلستان خرامیده تفت  
 ای او نباشیم در رزم شاد همه رزم ما گشت اکنون چو باد

چو آید بگویم بشاه جهان مگر باز گرداند آن پهلوان  
کاوس وارد میشود.

گودرز:

شها خشم بیجات دیدی چکرد ز ایران بر آورد امروز کرد  
\* نهمن ز ایران همی رو بتافت به تندی سوی زابلستان شتافت  
چو او رفت و آمد سپاهی گران یکی پهلوانی بگرز گران  
فراموش کردی زها ما وران و زان کار دیوان ما زندران  
که گوئی ورا زنده بردارکن ز شاهان نباید کز افتد سخن  
برستم نمودی سزائی درست ز شاهان کس اینزای هرگز نجست  
که داری که با او بدشت نبرد شود بر نشاند برو تیره گزد  
یلان ترا سر بسر کزدهم شنیداست و دیداست از پیش و کم  
همی گوید آرزو هرگز مباد که با او سواری کند رزم یاد  
کسی را که جنگی چورستم بود بیازارد او را خرد کم بود  
خرد باید اندر سر شهریار که تیزی و تندی نیاید بکار

کاوس:

ایا پهلوان این سخن درخوراست لب پیر با پند نیکو تر است  
شما را بیاید بر او شدن بخوبی بسی داستانها زدن  
سرش کردن از تیزی من نهی نمودن بدو روزگار بهی  
بیاور تو او را بنزدیک من که روشن شود جان تاریک من  
گودرز بیرون میرود و پس از اندکی با رستم وارد میشود.  
کاوس از تخت بزیر آمده پذیره می شود.

کاوس:

\* ایانا مور پهلوان چو شیر توئی پشتبان یلان دلیر  
تو دانی که تندی مرا بد سرشت چنان رست باید که یزدان بکشت

وزین نا سگالیده بدخواه نو دلم گشت باریک چون ماه نو  
و گر نه مرا پشت لشکر توئی درین تخت شاهیم افسر توئی  
بیاد تو نوشم همه روز جام بهنر تو گوشم همه صبح و شام  
مرا شاهی از فر اورنگ تست ز جمشید باشیم هر دو درست  
ترا خواهم اندر جهان یار و بس که باشی به هر کار فریاد رس  
بدین چاره مجستن ترا خواستم چو دیر آمدی تندی آراستم  
چو آزوده گشتی تو ای پیلتن پشیمان شدم خاکم اندر دهن  
رستم:

شها تاج بخشا چو کیهان تراست همه کهترانیم و فرمان تراست  
همه پهلوانان ترا بنده ایم سراسر به دیدار تو زنده ایم  
کنون آمدم تا چه فرمان دهی تو شاه جهانداری و من رهی  
بهر جا که فرمان دهی بسپرم بر تخت و تاجت کمین چاکرم  
اگر زندگی با شدم سالیان به پشت به بندم کمر بر میان  
ز کار سپاه و ز سهراب گرد هم اندیشه از دل بیاید سترد  
چو سهراب گر پیشم آید هزار نعمان یکی زنده در کار زار  
اگر غم زدنیاست خشکی اکتم همه چا در خاک مشکمی کم  
و گر کوه باشد ز بن بر کنم پخنجر دل دشمنان بشکنم  
کنم دشت را همچو دریای آب بسازم نگون تخت افر آسیاب

کاوس:

\* چو دارم دلیری چو تو در نبرد ز توران زمین مر بر آریم کرد  
\* چو در دست داری تو گرز و کمند ز دشمن به ایران نیاید گزند  
\* تو پشت و پناهی به ایران زمین توئی یادگار جهان آفرین  
کاوس و سران بیرون میروند و پرده می افتند.

### پرده پنجم

﴿مجلس اول﴾

سپید دژ

سهراب و هومان و بارمان و دیگر گردان تورانی در بالای باره دژ ایستاده نگاه می کنند. از دور لشکر گاه ایرانیان دیده میشود که پر از خیمه های رنگارنگ و تخت ها و گردان و سپاهیان میباشد.

هومان بسهراب [در حالی که سپاه ایران را نشان میدهد]:

ایا شیر افکن خداوند گاه بر آمد همانا که ایران سپاه هوا نیلگون شد زمین آبنوس بجنید هامون ز آوای کوس یکی لشکر آمد ز پهلوی بدشت که از گرد اسبان زمین تیره گشت ز بس گونه گونه سنان درفش سپرهای زرین و زرینه کفش تو گفتی که ابری برنگ آبنوس بیامد بیارید ازو سند روس

سهراب:

\* ایا شیر دل مرد جنگ آزمای تورنگ آر بر جای ودلرا بجای نه بینی تو زین لشکر بکران یکی مرد جنگی و گرز گران که پیش من آید به آورد گاه گرایدون که یاری دهد هور و ماه سلیحت بسیار و مردم بسی سر افراز نامی ندانم کسی یکی جام می خواهم از میکسار دلم را نرفجانم از کار زار سهراب و سران می نشینند و بزم می آریند و ژنده رزم برای کاری از بزم بیرون میرود. هماندم یکی از پاسبانان دژ وارد میشود.

پاسبان:

\* ایا کرد گردن فراز و دلیر جوان و پر از زور چون نره شیر

همی ژنده رزم اندر آمد نگون فتاده شده جانش از تن برون تن شیر سانش فتاد است خوار بر آسوده از بزم و از کارزار

سهراب [پراندیشه]:

بیارید پیشم تن ژنده رزم یل پر هنر مرد پیکار و بزم گردان بیرون شتافته تن ژنده رزم را می آورند در حالتیکه کشته شده است.

سهراب:

\* درینا ازین کرد بس نامدار که زین سان سر آمد بدوروزگار همانا که امشب نباید غنود همه شب سر نیزه باید بسود که گرگ اندر آمد میان رمه سگ و مرد را دید در دمدمه ربود از دلیران یکی کوسفند بزاری و خواریش خونین فکند اگر یار باشد جهان آفرین چو نعل سمندم بساید زمین زفتراک زین بر کشایم کمند بخواهم ز ایرانیان خون ژند گردان تن ژنده رزم را بیرون میبرند.

سهراب:

\* هجیر دلاور بیارید زود که زین پس درنگی نباید نمود هجیرا دست و پا بسته پیش سهراب می آورند.

سهراب:

\* ایا پر هنر پهلوان دلیر چو شیر ژبانی شده دستگیر چو خواهی که یابی رهایی زمن سر افراز باشی بهر انجمن بهر کار در پیش کن راستی چو خواهی که نگزایدت کاستی سخن هر چه پرسم هم راست گوی بکزی مکن رای و چاره مجوی اگر راست گفتی سراسر سخن پاداش نیکی بیای زمن از ایران هر آنچه پرسم بگویی متاب از ره راستی هیچ روی

هجیر:

ایا نامور کرد با تاج و گاه زمن هر چه برسی ز ایران سپاه  
بگویم همه هر چه دانم بتو بکزی سخن من نرانم بتو  
نه بینی جز از راستی پیشه ام بکزی نیاید خود اندیشه ام  
بگیتی به از راستی پیشه نیست ز کزی بر هیچ اندیشه نیست

سهراب:

بخواهم که از تو پرسم همه ز کرد نکشان و ز شاه و رومه  
همه نامردان آن مرز را چوطوس و چوگشوار و گودرز را  
دلیران و گردان ایران زمین چوگشتم و چون کیو با آفرین  
ز بهرام و از رستم نامدار ز هرچت پرسم بمن بر شمار  
سپارم بتو گنج و آراسته پایی زمن تو زر و خواسته  
و رایدون که کزی بود رای تو همان بند و زندان بود جای تو  
سهراب دست هجیر را گرفته به گوشه باره میکشد و لشکر  
گاه ایرانیان را نشان میدهد.

سهراب:

به بین این سرا پرده رنگرتنگ بدو اند رون خیمه های پلنگ  
به پیش اندرون بسته صدژنده پیل یکی تخت پیروزه بر سان نیل  
یکی زرد خورشید پیکر در فاش سرش ماه زرین غلافش بنفش  
بقلب سپاه است گو جای کیست ز گردان ایران و را نام چیست

هجیر:

همانا که آن شاه ایران بود که بر در گهش پیل و شیران بود

سهراب:

و زین سو مرا پرده بس سیاه بگرد اندرش برستاده سپاه  
ز ده پیش او پیل پیکر در فاش بنزدش سواران زرینه کفش  
چه باشد ز ایرانیان نام اوی بگو تا کجا باشد آرام اوی

هجیر:

همانا که آن طوس نودز بود در فاش کجا پیل پیکر بود  
سپهدار و از تخمه پادشاه سرافراز و گردنکش و کینه خواه  
ندارد ابا ز خم او شیر تاو بزرگان ز بيمش پذیرند ساو

سهراب:

بین این یکی سرخ پرده سرای یکی لشکری کشن پیش پای  
یکی شیر پیکر در فاش بنفش در افشان کهر در میان در فاش  
که باشد بمن نام او باز گوی ز کزی میاور تباهی بروی

هجیر:

بود خیمه فر آزادگان سپهدار گودرز گشوادگان  
سپه کش بود گاه کینه دلیر دوچل یور دارد چوپیل و چوشیر

سهراب:

بین این دگر سبز پرده سرای بزرگان ایران به پیش پای  
یکی تخت پرمایه اندر میان ز ده پیش او اختر کاویان  
برو بر نشسته یکی پهلوان ابا فر و با سفت و یال گوان  
یکی باره پیشش بیالای اوی کمندی فرو هشته تا پای اوی  
بخود هر زمان بر خروشد همی تو اگوئی که در یا بجوشد همی  
به ایران نه مردی بیالای او نه بینم همی اسب همتای او  
که باشد بنام آن سوار دلیر که هر دم همی بر خروشد چوشیر

هجیر [خود بخود]

اگر من نشان گو ییلتن بگویم بدین کرد شیر آوزن  
چو آیدش هنگام جنگ و نبرد ز رستم بر آرد بنا گاه کرد  
از آن به نباشد که پنهان کنم ز گردننگشان نام او بشکنم

هجیر [بسهراب]:

همانا که از چین یکی نیکخواه به نوی پیامد بنزدیک شاه

ولی نام او را ندارم بویبر ایا پر هنر مهتر شیر گیر

سهراب:

ایا نامور این چنین نیست داد ز رستم نگریدی سخن هیچ یاد کسی کو بود پهلوان جهان: میان سپه در نماند نهان نوگفتی که در لشکر او مهتر است نگهبان هر مرز و هر کشور است

هجیر:

بشاید که رفته بزابلستان که هنگام بزم است در گلستان

سهراب:

اگر پهلوانرا نمائی بمن سر افراز باشی بهر انجمن و رایدون که این رازداری زمن گشاده بمن بر پوشی سخن سرت را نخواهد همی تن بجای میانجی کن اکنون بدین هردورای

هجیر [خود بخود]:

چنین گفت مؤبد که مردن بنام به از زنده دشمن برو شادکام اگر من شوم کشته بر دست اوی نگرود سیه روز و خون آجوی \* ولی گر کشد رستم اندر نبرد ز کاوس و ایران بر آرند کرد نباشد بایران تن من مباد نباید کنم از تن خویش یاد

به سهراب:

ایا شیر دل این چه آشفتن است همه با من از رستم گفتن است چرا باید این اینه آراستن به بیهوده چیزی زمن خواستن که آگاهی آن نباشد برم بدین کینه خواهی بریدن سرم همی پیلتن را نخواهی شکست همانا کت آسان نیاید بدست نباید ترا جست با او نبرد بر آرد باورد که از تو کرد سهراب خشمناک شده با دست خود هجیر را می زند و هجیر

می افتد.

سهراب [بگردان]:

\* همانا که هنگام زور و نبرد رسیده است و باید که اشتاب کرد یکی سخت سوگند خوردم بیزم بدان شب کجا کشته شد زنده رزم گز ایران نمانم یکی نیزه دار کنم زنده کاوس کی را بدار سهراب و گردان بیرون میروند و صدای کوس و صیبل اسبان و چکا کاک شمشیر و سنان شنیده میشود.

﴿مجلس دوم﴾

میدان جنگ دیده می شود پر از کشته سپاهیان و دو لشکر از دو طرف صف کشیده. رستم و سهراب پیاده رو بروی هم ایستاده اند.

رستم:

\* ایا نامور کرد تورانیان نهنگ خروشان و شیر ژیان پیری بسی دیدم آورد گاه بسی بر زمین پست کردم پاه تبه شد بسی دیو بر دست من ندیدم بد آن سو که دیدم شکن نگه کن مرا تا به پنی بجنگ اگر زنده مانم مترس از نهنگ مرا دیدد در جنگ در یا و کوه که با نامداران توران گروه چه کردم ستاره گوی من است بمردی جهان زیر پای من است همی سوزد اکنون بتو بر دلم نخواهم که جانت ز تن بگسلم نمائی بترکان بدین یال سفت به ایران ندانم ترا نیز جفت

سهراب:

ایا پهلوان و گو نامدار جهانگیر و پیل افکن و تا جدار تر سامن از کرد ایران سپاه که سازم همه پهلوانان تپاه اگر شیر پیش آیدم بیگمان رهائی نیابد ز گرز گران به پیشم چه شیر و پلنگ و هژبر به پیکان فرو بارم الماس ز ابر

چو گردان مرا روی پشند تیز زره بر بدن شان شود ریز ریز  
بنام خدای جهان آفرین نمانم ز گردان یکی بر زمین  
ولی از تو پرسم همی يك سخن همه راستی باید افکند بن  
یکا يك نژادت مرا یاد دار ز گفتار خوبت مرا شاد دار  
من ایدون گمانم که تو رستی که از تخمه نامور نیز می

رستم:

مندیش بیجا که رستم نیم هم از تخمه سام نیم نیم  
که او پهلوانست و من کهترم نه با تخت و گاهم نه با افرم

سهراب:

تو بفکن ز کف تیر و شمشیر کین بزنج چنگ پیداد را بر زمین  
نشینم هر دو پیاده بهم بهی تازه داریم روی دژم  
به پیش جهاندار پیمان کنیم دل از جنگ جستن پشیمان کنیم  
دل من همی بر تو مهر آورد همی آب شرمم به چهر آورد  
همانا که داری ز گردان نژاد بکن پیش من گوهر خویش یاد  
ز نام تو کردم همی جست و جوی نگفتند نامت تو با من بگوی  
مگر یور دستان سام یلی گزین نامور رستم زابلی

رستم:

ایا نوجوان گردد پر خاشجوی نکرديم هرگز چنین گفت و گوی  
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش بگیرم فریب تو زین در مکوش  
نه من کودکم گر تو هستی جوان بکشتی کمر بسته دارم میان  
بکوشیم فرجام کار آن بود که فرمان ورای جهانیان بود

رستم و سهراب کشتی میگیرند. رستم سهراب را بزمین میزند  
و روی سینه اش نشسته با خنجر سینه اش را پاره می کند (از  
لشکرگاه ایرانیان صدای آفرین بلند میشود).

سهراب:

دریغا که گویند همسال من بخاك اندر آمد چنین یال من  
نشان داد مادر مرا از پدر ز مهر اندر آمد روانم بسر  
همی جستمش تا به پیمش روی چنین جان بدادم بدین آرزوی  
دریغا که رنجم نیامد بسر ندیدم درین هیچ روی پدر

رستم:

نگویند ز ینگونه مردان مرد همانا جوانی ترا غره کرد  
همانا که از جان تو سیر آمدی که در جنگ شیران دلیر آمدی  
بین تو گزین پیر مرد دلیر چه آید بروی تو ای نره شیر

سهراب:

کنون کر تو در آب ماهی شوی و یا چون شب اندر سیاهی شوی  
و گر چون ستاره شوی بر سپهر ببری ز روی زمین پاک مهر  
ازین نامداران گردنکشان کسی هم برد سوی رستم نشان  
بخواهد هم از تو پدر کین من چو بیند که خشت است بالین من  
رستم ازین گفتار بیهوش می افتد و چون بهوش می آید  
می پرسد.

رستم:

بگو تا چه داری ز رستم نشان که کم باد نامش ز کرد نکشان  
که رستم منم کم مماناد نام نشیناد بر ما تمم پور سام  
رستم فریاد میزند و موی خود را می کند.

سهراب:

دلیرا اگر ز انکه رستم توئی بکشتی مرا خیره بر بد خوئی  
ز هر گونه بودم ترا رهنمای نجیبید يك ذره مهرت ز جای  
کنون بند بگشای از جوشم برهنه بین این تن روشنم

بيازوم بر مهره خود نگر به بين تا چه ديد اين پسر از پدر  
 چو برخاست آواز کوس از دم بر آمد پر از خون دورخ مادرم  
 همی جانش از رفتن من بخت یکی مهره بر با زوی من بیست  
 مرا گفت کاین از پدر یادگار بدار و بین تا کی آید بکار  
 کنون کارگر شده که پیکار گشت پسر خود بدست پدر خوار گشت  
 رستم بشدی خفتان سهراب را میگشاید و مهره را دیده  
 جامه خود را می ددد و موی خود را می کند.

رستم:

دریغا که گشتم بدین سان پسر بریدم پی و بیخ این نامور  
 در یدم جگر کلاه پور دلیر دریغا ازین نوجوان چو شیر  
 سهراب:

ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود چنین رفت و این بودنی کار بود  
 چو روز من اکنون همی در گذشت همه کار ترکان دگر گونه گشت  
 همه مهربانی بد ان کن که شاه سوی جنگ توران نراند سپاه  
 که ایشان ز بهر من جنگجوی سوی مرز ایران نهادند روی  
 بسی روز را داده بودم نوید بسی کرده بودم ز هر در امید  
 بگفتم اگر زنده پند پدر بگیتی نمانم یکی تا جور  
 چو بود است این سر نوشت سرم همین بد ز گیتی مر آبشخورم  
 چه دانستم ای پهلو نامور که باشد روانم بدست پدر  
 ازین دژ دلیری به بند من است گرفتار خم کنند من است  
 بسی ز و نشان تو پرسیده ام همه بد خیال تو دزدیده ام  
 جز آن بود یکسر سخنهاى او ازو باز مانده تپی جای او  
 بین تا کدامت ز ایرانیان نباید که آید بجانش زیان  
 چنین نوشته بد اختر بسر که من کشته کردم بدست پدر  
 چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد بمینو مگر بیعت باز شاد

گردان ایران از دور ناله و خروش رستم را شنیده میدوند  
 و پیش رستم میرسند و ازین حال میپرسند.

گودرز:

\* ایا سر فراز یلان جهان ز چه این خروش و ز چه این فغان  
 \* مگر این جوان زخم تیرت زده است مگر آسمان بر زمین آمده است  
 رستم:

کرا آمد این پیش کامد مرا که فرزند گشتم به پیران سرا  
 بریدن دو دستم سزاوار هست جز از خاک تیره مبادم نشست  
 که فرزند سهراب دادم بیاد که چون او گونامداری نژاد  
 ایا کرد با نام و شیر زبان ابا هوش و فرهنگ و روشروان  
 پیامی ز من سوی کاوس بر بگوش که ما را چه آمد بسر  
 «گرت هیچ یاد است کردار من یکی رنجه کن دل به تیمار من  
 از ان نوشدا رو که در گنج ناست کجا خستگانرا کند تندرست  
 به نزدیک من با یکی جام می سزد گر فرستی هم اکنون ز پی  
 مگر کاین جگر پاره بهتر شود چو من پیش تخت تو کهتر شود»  
 گودرز می رود و رستم زاری میکند و میخواهد با تیغ خود  
 سرخویش را ببرد گردان نمی گذارند.

طوس:

ایا شیر پر زور اکنون چه سود گر از روی گیتی بر آری تودود  
 تو بر خویشتن گر کنی صد گزند چه آسانی آید بد ان ارجمند

گودرز میرسد:

تو دانی ایا سرور نامدار که چونست خوی بد شهریار  
 ترا رفت نباید بنزدیک اوی که روشن کنی جان تاریک اوی

رستم میگوید دیه خسروانی را روی سهراب می کشند و خود  
برای دیدن کاوس بیرون می رود چند قدم که دور می شود سهراب  
جهانرا بدورد می گوید یکی از پهلوانان پیش رستم میدود و  
خبر میدهد.

يك پهلوان:

\* ایا پر هنر ای جهانگیر مرد دگر تا خورد نو شدارو بدرد  
که سهراب شد زین جهان فراخ همی از تو تابوت خواهد نه کاخ  
رستم فریاد میزند و جامه خود را پاره می کند

رستم [روی سهراب را باز می کند]:

دریغ انهمه مردی و رای تو دریغ آن رخ و برز و بالای تو  
جهان چون تو دیگر نبیند سوار بمردی و گردی که کار زار  
دریغ این غم و آنده جان گسل ز مادر جدا و پدر داغ دل  
رستم امر میکند سهراب را بتابوت زرین گذاشته می برند و  
خودش نیز براه می افتد.

گردان [همه يك آواز]:

\* دریغا ازین نامور ای دریغ که چونماه بنهفت در زیر میغ

برده می افتد.

